

فهرست

۱	مقدمه
۵	در مقابل چشمان من
۱۵	نسخه‌ای از ابن سینا
۲۵	تصویر هولوگرام
۳۹	سرزمین سحرانگیز ابن سینا
۵۱	جانشین استاد
۶۳	جستجو در میان ابهام
۸۵	راز درمانگر
۱۰۵	سرزمین تلاش
۱۴۳	کشف اسرار نهان

نسخه‌های از ابن سینا

آنچه باعث شد قبل از ورود به اصل داستان ابن سینا مروری بر یک بخشی از گذشته داشته باشیم، این بوده است که نشان دهیم: اولاً، تمدن جدید غرب هیچگونه ارتباطی به تمدن قدیم غرب ندارد. زیرا در دوره‌های مشخص تاریخی انقطاع و انفکاک رخ داده است و ثانیاً بیشتر الهامات مربوط به انسان و وجود حقیقی او از آن شرقیهاست. بنابراین:

فلسفه شرق و به تبع آن غرب به این نقطه مشترک رسیده بودند که منشاء کالبد فیزیکی انسان متشکل از انرژی بسیار حساس و لطیفی است که متفقاً به آن نام کالبد اتریک (کالبد اثیری) نهادند و با بررسیهای بعدی نشان دادند که همه چیز حتی کالبد فیزیکی، متشکل از حوزه‌های شاخص انرژی است و می‌توان با شناسایی سطوح انرژی در شخص بیمار و هماهنگ ساختن انرژیها یا برانگیختن آنها، در جهت درمان بیمار عمل نمود. در برخی از یادداشتهای کهن نیز دیده شد که حتی به نظر برخی از روشن ضمیران، لزومی ندارد خود بیمار حضور داشته باشد. زیرا موی سر و یا

قطراتی از خون بیمار نیز می تواند حاوی حوزه های انرژی و یا پرتوهای الکترومغناطیسی فرد باشد.

در ردیابی این نظریات که از چه زمانی آغاز شده و در حال حاضر چگونه عمل می کند، قدیمی ترین ردیابی که یافتیم (منظور کتب و دائرةالمعارفهای مربوطه)، مربوط به ۶۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح است. در آن زمان به روی دیوار غارهای تاسیلی Tassili، واقع در جنوب الجزایر در آفریقا، اشکالی شبیه انسان را در حال شناسایی حوزه های انرژی مربوط به اشیا و یا انسان به تصویر کشیده اند. یکی از این اشکال انسانی وسیله ای در دست خود دارد که به او مکان تجمع انرژی خاصی را نشان می دهد. از این گونه نمونه ها در حوزه های گوناگون بسیار فراوان دیده شد، از جمله اینکه ۲۰۰۰ سال قبل از میلاد مسیح یکی از امپراتوران چینی بنام یو، نه تنها جهت پیشگویی از چنین ابزاری استفاده می نموده بلکه حتی به واسطه راهنمایی گرفتن از اینگونه وسایل در سفرهای اکتشافی خود تا بدانجا پیش رفت که در نوشته هایش سواحل غربی مکزیکو را توصیف کرده است.

ذکر این مساله در زمینه تاریخچه استفاده از

وسایل پیشگویی ضروری است، که متأسفانه در کتابهای تاریخ موجود سعی بر این شده تا تمامی پیشرفتهای امروزی را به مردم اروپا و سپس به آمریکائی‌ها نسبت دهند. در حالی که اگر بدون قصد اهانت به سایر ملتها بخواهیم تاریخ و بخصوص تاریخ علوم را بررسی کنیم، فاجعه آمیزترین قطعه تاریخی مربوط به اروپای قرون وسطی می‌شود. به یاد بیاوریم که استفاده کنندگان از وسایل پیشگویی را به جرم جادوگری به تیرهای آتش می‌سپردند و آخرین آنها محقق در کالونیست اسکاتلند بود که به جرم جادوگری در سال ۱۷۲۸ میلادی آتش زده شد. جرم بیشتر افرادی که کشته می‌شدند این بود که با استفاده از وسایلی، تحت نام ابزار پیشگویی، می‌خواستند برخی از امور روزمره خود را سروسامان دهند، مثلاً چه زمانی باران می‌بارد و یا چه زمانی لازم است تا محصول خود را برداشت کنند. مواردی نیز پیش می‌آمد که افرادی برای درمان‌گری از این ابزارها استفاده می‌کردند.

ما برای اینکه مطمئن شویم در تاریخ علوم چه کسی برای اولین بار از شاقول به عنوان ابزار پیشگویی

استفاده کرده است، کیست، تمام دایرةالمعارفهای علمی، فلسفی، ادبی، پزشکی و هر آنچه را که می‌توانست به ما کمک کند، مورد بررسی قرار دادیم. سرانجام به جمله زیر برخورد نمودیم:

«منشا علم پیشگویی به وسیله شاقول در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است. برخی از تاریخ شناسان معتقد هستند برای نخستین بار محققین قرون وسطی از این فن بهره‌مند بودند و شاهد مدعای خود را از ادبیات کلاسیک مربوط به پیشگویی با شاقول معرفی می‌کردند. با این وجود، در عصر مدرن اولین بار این فن به طور جدی مطرح می‌شود در دست‌نوشته‌های یک محقق آلمانی، در سالهای ۱۴۳۰ می‌باشد.»

ما وقتی این سه سند را در کنار یکدیگر قرار دادیم متوجه شدیم که نخست، کشتار اروپای قرون وسطی اجازه نمی‌داده محققین آن دوره پیشرفتی در کشفیات خود داشته باشند. دوم آنکه آگاهی الهام بخش آن دوره را باید در شرق جستجو کنیم و سوم آنکه این آگاهی الهام بخش باعث شد اروپای مدرن بدون درنگ به مصر و ایران و هند یورش ببرد و تمامی آثار مربوط به محققین این سرزمینها را، برای استفاده خود و

همچنین باز پس دادن آن به جهان مدرن، با بسته‌بندی زیبا بنام خود، غارت کنند.

در این کتاب بر آن شدیم تا دستاوردی از ابن سینا، این دانشمند شناخته شده، را معرفی کنیم و شما را مطلع سازیم که، متأسفانه بسیاری از دستاوردهای او را که در ایران به خوبی معرفی نشده‌اند، غربی‌ها بنام خود مورد بهره‌برداری قرار داده‌اند.

بحث مربوط به انرژی از دیر باز مورد توجه تمامی دانشمندان مختلف بوده و بطور جدی یکی از موارد قابل توجه ابن سینا بشمار می‌رفته است. بسیاری از دستاوردهای این دانشمند بزرگ با استفاده از شناخت نیروی انرژی، بخصوص آن قسمت از انرژی که در کالبد فیزیکی انسان مجتمع شده است، تجلی بیرونی یافته‌اند در واقع، ابن سینا پلی بین جهان درون و بیرون انسان می‌سازد و کاربرد آنرا در نظرات پروفیسور هنری جورج فارمر که موسیقی شناس بسیار معروفی است و قول او برای صاحب‌نظران موسیقی شرقی بسیار معتبر است. فارمر می‌گوید: «ابن سینا اثرات موسیقی را بر بیمار خود مورد آزمایش قرار می‌داد و از نتایج آن بسیار راضی بود. وقتی علت را پیگیری

کردم متوجه شدم که ابن سینا به سبب تسلط بر عملکرد انرژی کالبد فیزیکی، توانایی یافته بود توسط موسیقی‌های خاص ارتعاشات حاصل از انرژی کالبد فیزیکی را هماهنگ سازد، در نتیجه، به دلیل این هماهنگی بیمار او زودتر شفا می‌یافته است. هنری جورج فارمر یکی از نسخه‌های ابن سینا را مثال می‌زند: «در وقت فجر کاذب، آهنگ راهوی و در وقت صبح صادق، آهنگ حسینی گوش کند. وقتی که آفتاب به اندازه دو نیزه بالا می‌رود، آهنگ راست را برای آنها بنوازند. هنگام چاشت، آهنگ ابو سکیک خوب است و نیمروز به آهنگ زنگوله گوش کند...».

اصل این نسخه خطی رساله ابن سینا، در باره شفای بیماران از راه موسیقی، در موزه شرق‌شناسی بریتانیا به شماره ۲۲۶۲ و رقم ۲۱۰ محفوظ است.

ابن سینا سرآمد تمامی دانشمندان عصر خود بود. او نه تنها در زمینه‌های علمی، ادبی، فلسفی و ... آگاهی بالایی داشت بلکه با استفاده از الهاماتی که منشاء آنرا صداقت در عمل خود می‌دانست، می‌توانست به دستاوردهایی نایل گردد که هنوز در جهان به عنوان پایه بسیاری از اختراعات و انگیزه‌های پیشرفت بشری

محسوب می‌شوند.»

پیشگویی با شاقول یکی از همین نتایج است، اگر واقعاً ما بتوانیم با کمی صرف وقت و داشتن حوصله نظرات این مرد بزرگ را مورد مطالعه و آزمایش قرار دهیم، قطعاً به دور از هزینه‌های زیاد می‌توانیم به نتایجی در زندگی خود نایل شویم. اما به نظر می‌رسد ابتدا باید راز پنهان ماندن پیشگویی با شاقول را روشن کنیم، آنگاه برای استفاده از آن اقدام نمائیم.

بشر از چه زمانی به فکر استفاده از پیشگویی برای انجام امور حیاتی خود بوده است؟ به راستی، نمی‌توان پاسخ دقیقی به این سؤال داد. زیرا گفته شده که در طول تاریخ فقط افرادی خاص می‌توانستند پیشگویی کنند که شامل کاهنان معابد عهد کهن تا روشن بینان عصر جدید هستند و در میان آنان شمن‌ها، کولی‌ها، درمان‌گران قبیله‌ای و فرقه‌های متفاوت را می‌تواند دید. اگرچه تاریخچه پیشگویی، سراسر آلوده به دروغ‌پردازیهای افسانه‌ای و نادیده گرفتن شرافت انسانی بوده است، ولی سطوح عادی جامعه به آن اعتماد بسیاری داشته و علت چنین اعتمادی صرفاً به دلیل «حس درونی» و «دانستن»

چیزی است که برای انسان قابل توضیح نیست.
پیش گوین در طول تاریخ پیشگویی، همیشه از یک
قانون تبعیت می کردند و آن هم استفاده از حس
پیشگویی است که در انسان و بیشتر به شکل درونی
وجود دارد. کسانی که این راز را می دانستند طوری
عمل می کردند که درخواست کننده پیشگویی حرف او
را باور می کرد. از دیر باز، پیش گوین بزرگ یا کاهنان
عصر قدیم متوجه شده بودند که خداوند در انسان
نیروی را برای حمایت از خودش به ودیعه گذاشته تا
بتواند در مواقع لازم از آن استفاده کند. اما انسان رفته
رفته به دلیل درگیر شدن با دنیای خارج از خود و
ازدحام بیش از اندازه ذهنش، این نیرو را از دست داد.
در نتیجه، پیش گوین با استفاده از خود انسان و یا
حتی ارتعاشات او برایش پیشگویی می کنند. این عمل
فریبکارانه که پیش گوین می گویند: «ما از یک نیروی
برتر استفاده می کنیم»، حجت بسیار خوبی برای
عده ای از دانشمندان بخصوص ابن سینا شد، زیرا آنها
را واداشت تا ابزاری بسازند و با آن، موجودات
دروغینی که خود را واسطه انسان با خداوند قلمداد
می کردند از میان بردارند. شاقول، در ارتباط با فکر

خلاق ابن سینا، تبدیل به وسیله‌ای شد تا انسان اسیر دست پیش گویان نجات یابد. اگرچه متأسفانه بار دیگر انسان شرقی این دست‌آورد را از دست داد.

ما در آرزوی آن هستیم که از یک طرف با استفاده عمومی از این قدرت خداداد (پیشگویی)، همگی باور کنیم قبل از اینکه غریبها و یا بیگانگان بتوانند با استفاده از آلات و ادوات و یا افکار خود از ما محافظت کنند، این خود ما هستیم که با اتکا به گذشته بسیار غنی و قدرتمند خود می‌توانیم از خودمان محافظت کنیم. و از طرف دیگر، این تلاش ما (نوشتن این کتاب) برای وارد ساختن دست‌آورد ابن سینا دانشمند ایرانی به زندگی عمومی مردم جهت باروری باورهای از دست رفته است، ذکر تاریخچه فوق نیز به این منظور بوده، بنابراین امید بسیار داریم که این اثر گام ناچیزی جهت کمک به آنانی باشد که دوست دارند مردم جهان به حقایقی که ظالمانه مخفی شده‌اند، دست یابند.

همه ما می‌دانیم از زمان ظهور تمدن جدید، به دست غریبها، نزدیک به نیمی از علم دارو سازی با تکیه بر دانش یک دانشمند ایرانی صورت می‌گیرد. اما این موضوع را از ما پنهان داشتند، تا اینکه امروز ایرانی با

نسخه‌ای از ابن سینا

جسارت توانست آنها را وادار به اعتراف کند.
هدف ما نیز از نوشتن این کتاب بیرون آوردن
حقیقت کاربرد شاقول از مخفی گاه غربیها بوده است.

﴿ تصویر هولوکرام ﴾

همانگونه که ابن سینا می‌گوید: «پاسخ تمامی سؤالات در درون ماست، و اگر انسان بتواند هیاهوی درونی خود را ساکت نماید، آنگاه است که او پاسخ را دریافت خواهد نمود.» این نتیجه با تکیه بر گفته ابن سینا، این معنا را در بر دارد که ابزار و یا اشیا نیستند که پاسخ سؤالات ما را می‌دهند، بلکه ارتعاشات آگاهی برتر ماست که به حرکت درآمده و مسیر پاسخ سؤال ما را نشان می‌دهد.

این نتیجه، که حاصل گفته ابن سیناست، در اثر عدم توجه و یا به دلیل ناباوری در زیر کتابهایی پنهان شد که سعی داشتند منطق ما را راضی کنند. کسانی که به آگاهی برتر اعتقاد نداشتند، تلاش فراوان نمودند تا انسان اساساً از موضوع پرداختن به خود دور شود. ۲۰۰ سال است که انسان در جاده‌ای راه می‌پیماید که در آن منطق دانشمندان الهام را کنار گذاشته شده است، اما خوشبختانه جای تأسف نیست چرا که انسان از غلط بودن مسیری که می‌پیماید، آگاه شده است. حالا او می‌رود تا راه حقیقی را شناسایی کند. این

موضوع نه فقط برای مردم آسیا بلکه برای تمام مردم جهان حتی غربی‌ها نیز رخ داده است. اگر سری به کتابفروشیهای کشورهای غربی بزنید، قفسه‌ها پر از کتابهایی راجع به شکست تمدن مدرن و چگونگی بازگشت به عصر کهن است. این رخداد تا جایی پیش رفته است که مخالفان آگاهی برتر را واداشت تا همان موضوعاتی را که پدران آنها با استدلال و منطق مردود می‌شناختند، با همان استدلال و منطق اثبات کنند. بنابراین، امروز در مورد پیشگویی می‌گویند: «درست است که ما در جهانی زندگی می‌کنیم که بر تفکر منطقی تأکید دارد و به ما آموخته‌اند که جهت یافتن پاسخ درست همیشه باید به بخش منطقی یا تحلیلی مغز خود مراجعه کنیم، اما همانگونه که بخش منطقی و تحلیلی مغز را با آموزشهای خود پرورش دادیم، می‌توانیم به پرورش حواس درونی یا بخش الهام‌گر مغز خود نیز اقدام کنیم.»

طی پانزده تا ۲۰ سال گذشته مقالات زیادی در مورد مکانیزم عملکرد نیمکره چپ و راست مغز نوشته شده و به نظر می‌رسد طرفداران منطق به دنبال

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

راهی هستند تا شهود و الهام را به کمک بگیرند. در نتیجه، ما نیز همین اتفاق را به فال نیک می‌گیریم.

در حال حاضر، جهان مدرن تلاش بسیار زیادی برای دست یافتن به آن موضوعی دارد که ما شرقی‌ها، به دلیل مشغله فکری و یا عمداً زیر کتابهای منطق گرای موجود پنهان کرده‌ایم. مگر شاهد نیستیم که حتی حاضرند برای خدایان مرده هند، مصر و چین پول خرج کنند و آخر کار اگر چیزی عایدشان نشد، آنرا تبدیل به فیلمی یا کتابی یا یک بسته فرهنگی کرده، به خورد هندیها و چینی‌ها و مصریها می‌دهند. اما چون شامه قویی دارند، دست از جستجوی خود بر نمی‌دارند زیرا می‌دانند حقیقتی که به دنبالش هستند یکبار دیگر در شرق پنهان شده است. آنها به خوبی می‌دانند وجه الهام گر انسان است که پنهان شده زیرا وجه منطقی او در مدرسه، محل کار و انجام اعمال روزانه تغذیه می‌شود. این وجه الهام گر اوست که همچنان گرسنه باقی مانده و اگر آنرا کشف کند، این اوست که این بار نیز پیروز است. در حال حاضر مدارس مذهبی و معنوی - مدیته‌شن‌های مختلف - مراسم پُر راز رمز - انزواگری غربی و ساختن

معابدی به غایت زیباتر و پُر معنا تر از اصل بیش از هر جای دیگر در آمریکا رونق دارد.

بسیاری از مردم هم اکنون به سطحی از هوشیاری رسیده‌اند که بتوانند بخش الهام‌گر و خلاق وجود خود را بکار گیرند اما غربی واسطه‌گر نمی‌گذارد تا او باور کند که خودش می‌تواند بدون کمک او انسانی خلاق باشد و این دردی است که بی‌درمان به نظر می‌رسد. البته در گوشه و کنار جهان اراده‌های مستقلی هستند که قبل از هجوم واسطه‌ها باید حفظ شوند و در غیر این صورت خود آنها عواملی برای واسطه شدن خواهند بود.

این کتاب نمونه‌ای از اراده انسان برای بکارگیری درست ظرفیت انسانی است زیرا نشان می‌دهد که اگرچه یک انسان با استفاده از ابزار و وسایلی بیرونی از این ظرفیت سود می‌برد، اما چون اراده خود آن شخص نقش مستقیم در تصمیم‌گیری دارد او را به استقلال عمل و باور خود سوق می‌دهد. هنگامیکه انسان موضوعی را بطور حسی (ادراک مستقیم) می‌داند، نمی‌توان آن را از طریق یک جریان منطقی اثبات نمود، یعنی واسطه‌ای برای او تراشید. برای مثال

فردی که می‌داند خداوند وجود دارد، نمی‌تواند آن را چشیده، بوییده، شنیده، دیده یا لمس نماید. چنین ادراک مستقیمی از طریق حواس پنجگانه بدست نمی‌آید، بلکه این دانستن از طریق بخش الهام گر وجود اوست که منطقی نیست، اما عمل می‌کند و واسطه‌گر به دنبال کشف چنین مقوله‌ای است و پیشگویی با شاقول نیز نوعی دانستن الهامی است که حاصل تلاش دانشمند ایرانی و مسلمان، برای حذف عواملی است که بطور واسطه از دیر باز در انهدام استقلال بشر شکل گرفته‌اند.

انسان چنانچه بخواهد بخش الهام گر وجود خود را فعال سازد و یا بخواهد از واسطه منطق‌گرای خود رها شود، می‌تواند از جایی مثل استفاده از شاقول شروع کند، البته شرایط و آداب آنرا باید رعایت نماید.

کاربرد شاقول برای کسانی که می‌خواهند از آن استفاده نمایند نیازمند داشتن اشتیاق، باور و دانش لازم این فن و استفاده از هر دو نیمکره مغز انسان است. برای مثال شما باید قادر باشید در ابتدا سؤال صحیحی را مطرح کنید. طرح سؤال صحیح مربوط به قسمت چپ نیمکره مغز شماست که باور منطقی شما

را تشکیل می‌دهد و اگر برای یافتن پاسخ، شتابزده باشید، هرگز بخش منطقی مغز شما اجازه نمی‌دهد که به پاسخ صحیح دست پیدا کنید. بنابراین ضمن حفظ آرامش از نیمکره راست مغز خود که مربوط به بخش الهامات است استفاده می‌کنید و بخش منطقی خود را در آن لحظه فراموش خواهید کرد، در نتیجه از طریق ادراک مستقیم و حس درونی خود بلافاصله به سؤال طرح شده، پاسخ صحیح خواهید داد. برای مثال، نیوتن مورد خوبی است زیرا او با استفاده از منطق خود سؤال درستی را طرح نمود و در لحظه‌ای که زیر درخت سیب آرمیده بود، بخش الهامی وجود او پاسخ آن سؤال طرح شده را به او باز تابانید و یا فریادهای ارشمیدس برای یافتن پاسخ صحیح سؤالات او نیز ناشی از تجلی بخش الهامات مغز او بود.

استفاده از شاقول به ما امکان پاسخگویی به سؤالهایی را می‌دهد که برای رسیدن به همان پاسخها بواسطه منطق خود، نیاز به زمان و هزینه فراوان دارد، کسی که با استفاده از شاقول به دنبال یک جسم گم شده در زیر زمین می‌باشد، قادر نیست آنرا چشیده، بوییده، دیده و... ولی می‌تواند آنرا پیدا کند. زیرا فراتر



از ذهن منطقی خود کاوش می‌کند و در عین حال لازم نیست تفکر منطقی خود را انکار کند زیرا برای چنین فنی هر دو قابلیت را نیاز دارد. توسط منطق خود ابتدا باید سؤال صحیح را مطرح سازد و سپس اجازه دهد بخش الهامی وجودش او را به پاسخ صحیح راهنمایی کند. لازم است بدانید که شما هر چیزی را می‌توانید به واسطه شاقول جستجو کنید ولی تنها اشکال شما در این است که فکر می‌کنید قادر به انجام این کار نیستید در نتیجه متوقف می‌شوید. امروزه بسیاری از متخصصین این فن هنرمندانه به دنبال معادن زیر زمینی، گنج، افراد گمشده، روشهای درمان گری، انرژیهای زمینی و.... هستند.

بنابراین به خواننده این کتاب توصیه می‌شود برای بدست آوردن بهترین نتیجه به موارد زیر با دقت و وسواس عمل نماید.

- ۱- کتاب با دقت و آرامش مطالعه شود.
- ۲- تمرینات این کتاب در متن با حروفی متفاوت مشخص شده است تا به شما یادآور شود که تمرینها را باید بارها و بارها انجام دهید و نه مانند مطالعه متن کتاب فقط یکبار آنرا بخوانید.

تصویر هولوکرام

۳- تصاویر مربوط به متن کتاب به بطور جداگانه شماره گذاری شده‌اند و تحت عنوان «تصاویر» به همراه بسته‌های تقدیم شده است تا برای استفاده شخصی در اختیار شما باشد.

۴- انجام تمرینات این کتاب برای این است که دانشجو تبدیل به یک شاقول دار حرفه‌ای شود. بنابراین اگر خواننده‌ای اطلاعاتی در مورد استفاده از شاقول دارد، احساس بی‌تفاوتی در انجام تمرینات نداشته باشد بلکه یکبار دیگر آنها را انجام دهد.

۵- تذکر مهم: قبل از اینکه فصل بعدی کتاب را مطالعه نمایید باید حتماً یک شاقول داشته باشید. مجموعه‌ای که هم اکنون در دست شماست دارای یک شاقول و جداول پیشگویی است در نتیجه این کتاب جهت استفاده شخصی شما طراحی شده و لازم است تا هر دانشجو ابزار شخصی خود را که همراه این کتاب بدست آورده، نزد خود محفوظ دارد.

۶- در پایان این کتاب اگر شما تمرینات مربوطه را قدم به قدم انجام داده باشید، بطور آگاهانه بخش الهام گر وجود خود را وارد جریان عملی و

تصمیم‌گیری‌های زندگی خود نموده‌اید.

بزودی دانشجویان وارد متن اصلی تحقیق با شاقول می‌شوند، اما تردیدی نیست که برخی از دانشجویان سؤال نمایند: «نیروی شاقول چگونه عمل می‌نماید؟»

صادقانه باید بگوئیم که نمی‌دانیم! اما چند نظریه در این باب وجود دارد. اولین نظریه، در ارتباط با عملکرد رادار می‌باشد. برای مثال هنگامیکه ما به دنبال گمشده‌ای هستیم، شاید فرد شاقول بدست همانند یک رادار امواجی را به سمت هدف خود ارسال می‌دارد. وقتی این امواج به هدف برخورد می‌کنند، مجدداً به سمت فرد شاقول بدست بازگشته و موجب نوسان شاقول می‌شود. یک امکان دیگر این است که شاید خود هدف یا اهدافی را که ما دنبال می‌کنیم امواجی را از خود ساطع می‌سازند که توسط فرد شاقول بدست دریافت می‌شود.

به دنبال سؤال قبلی این سؤال پیش می‌آید که رادار یا ارتعاشات چگونه می‌توانند ما را توجیه سازند که توسط شاقول می‌توان درست یا غلط بودن مسیر زندگی را دریافت نمود؟ تا آنجائی که ما می‌دانیم رادار

تصویر هولوگرام

وسایله‌ای است که قادر به شناسایی و تشخیص اشیا موجود است، ولی نمی‌تواند وارد گذشته یا آینده شود. پاسخی که می‌توان در اینجا به دانشجویان محقق داد این است که قطعاً مکانیزمهای شاقول با رادار متفاوت و بسیار حساس‌تر عمل می‌نماید. اما مکانیزم شاقول چگونه است؟ باید گفت همانطور که در اسناد تاریخی هم وجود دارد نمی‌توان به صراحت از راز فرایند شاقول سخنی گفت، مگر چند نظریه مختلف که برای شما بازگو می‌کنیم.

در ۱۹۸۱ روپرت شلدرک Rupert Sheldrake یک بیوشیمیست انگلیسی کتابی بنام علم جدید حیات می‌نویسد و در این کتاب دیدگاهی جدید / قدیم را معرفی می‌کند. طبق این دیدگاه او گل جهان هستی را به شکل یک تصویر هولوگرام می‌نگرد.

برای روشن ساختن نظریه شلدرک توجه به تفاوت مابین تصاویری که حاصل نکاتیو عکاسی است با نکاتیوی که حاصل یک تصویر هولوگرام باشد، ضروری است. این تفاوت در واقع چگونگی موقعیت ما را نسبت به شاقول مشخص می‌سازد. زیرا اگر فرض کنید در یک نکاتیو عکاسی تصویر منظره‌ای دیده

می‌شود که شامل ساختمانی در میان یک باغ و ماشین در کنار پارکینگ این ساختمان می‌باشد، و ما خواهیم فقط تصویر ماشین پارک شده را با قیچی از گل آن عکس جدا کرده و به شخصی که هرگز آن عکس را ندیده است نشان دهیم و از او بپرسیم که آیا می‌توانی از روی این تصویر ماشین، بفهمی که گل آن عکس شامل چه چیزهایی بوده است؟ قطعاً آن شخص نمی‌تواند عکس مورد نظر ما را شناسایی کند. در حالی که اگر قسمتی از یک عکس حاصل از یک نگاتیو هولوگرام را که با کمک لیزر تهیه می‌شود، از آن عکس جدا سازیم، به هر کس آنرا نشان دهیم، می‌تواند با نگاه کردن به آن جزء جدا شده، تمام تصویر را برای ما توصیف کند. این نظریه شلدرک به ما کمک می‌کند تا مکانیزم شاقول را بهتر درک کنیم. زیرا شاید کل جهان هستی مانند یک تصویر هولوگرام است و همه ما اجزا کوچکی از یک تصویر بسیار بزرگ هستیم. خاصیت تصویر هولوگرام این است که کل تصویر، متشکل از اجزای سازنده مشابهی است. انعکاس این تصویر بزرگ درون همه ما ثبت شده است، بنابراین می‌توانیم پاسخ به تمامی سؤالها را درون خود جستجو کنیم.

اگر ما بخشی از تصویر هولوگرام کل جهان هستی باشیم، بنابراین طبق گفته ابن سینا پاسخها را می‌توانیم با مراجعه به خود بیابیم. بسیاری از افرادی که به دور از اغتشاش فکری هستند و می‌توانند ذهن خود را آرام نگه دارند، نیز معتقدند که در آن حالت به پاسخ سؤالهای خود سریع‌تر دست می‌یابند. طبق نظریه جهان هولوگرامی، بخشی از آن تصویر هولوگرام جایی درون ما قرار دارد که می‌تواند پاسخگوی سؤالهای ما باشد و برخی آنرا ندای درونی می‌نامند.

نظریه هولوگرامی بودن جهان هستی و تطبیق آن با شاقول، ما را به این جمع بندی می‌رساند که پاسخها از درون ما منتشر می‌شوند. در صورتی که نظریه رادار وجود چیزی را خارج از ما به اثبات می‌رساند. بدین معنا که ارتعاشات و امواج درونی ما گاهی به خارج از ما منتشر شده و هنگامیکه به هدفی برخورد می‌نماید مجدداً به سوی ما باز می‌گردند.

اگرچه، با آموختن این نظریه دانستیم که جهان بیرونی و جهان درونی یعنی دریافت امواج از درون و بازتاب امواج از بیرون تأثیرات مستقیمی بر وجود ما

دارند، اما یک چیز را نباید فراموش کرد و آن اینکه هر دو نظریه نیاز به شخصی دارند که بعنوان ناظر متوجه این حادثه باشد. البته نظریه‌های دیگری نیز وجود دارد که ما فقط یکی از آنها را که از دیرباز و شاید قدیمی‌ترین نظریه‌ها در باب دریافت ارتعاشات باشد، برای شما بازگو می‌کنیم:

«کتابخانه بزرگ آسمانی که مشابه اسناد آکاشیک در نوشته‌های شرق کهن می‌باشد، مکانی است که همه گذشته، حال و آینده جهان هستی در آنجا ثبت شده است. انسانهای زمینی با داشتن تجربیات معنوی و توجه به چنین مکان مقدسی می‌توانند پاسخ سؤالاتی خود را در زمینه گذشته، حال و آینده دریافت نمایند.» بازگو نمودن چگونگی عملکرد این کتابخانه بزرگ و همچنین چگونگی عضویت یافتن در این کتابخانه، احتیاج به فرصت دیگری دارد. اما لازمه این بحث فقط این است که بدانیم چنین کتابخانه‌ای باز هم در خارج از ما قرار دارد. در نتیجه این توجه محقق و تمرکز اوست که موفقیت در کسب پاسخ سؤالات را به دنبال خواهد داشت.

شاقول اگرچه یک تکه فلز، چوب، شیشه و....

می باشد، اما ابزاری است که می تواند ما را به سوی بخش الهام گر وجودمان راهنمایی کند.

بنابراین برای عملکرد صحیح شاقول لازم

است:

۱- هر دو بخش منطقی و الهامی وجودمان را

بکار گیریم.

۲- چگونگی مکانیزم عملکرد آن در نظریه های

بالا پاسخ داده شد.

۳- پس از انجام آزمایشهای این تحقیق، حائز

اهمیت است که باور کنید شاقول حقیقتاً عمل

می کند.

۴- دقت پاسخگویی بخش منطقی وجود ما

همیشه صد در صد نبوده و مراقب باشیم که بخش

الهامی وجود خود را فدای آن نسازیم.

۵- در صورتی که بتوانیم بخش منطقی و الهامی

وجود خود را با هم بکار گیریم شانس دست یافتن

به پاسخ درست بیشتر است.

اینک شما در آستانه ورود به این جهان باستانی در

عصر جدید هستید.

﴿ سرزمین سحرآمیز ابن سینا ﴾

قصه‌ای را که هم اکنون بازگو می‌کنم، شاید برای شما باور کردنی نباشد. نخست به این دلیل که اولین بار است در مورد ابن سینا، این پدیده مافوق بشری انتشار می‌یابد. دوّم به این لحاظ که پس از پایان آن شما به رازی دست پیدا کرده‌اید که حدود چندین قرن پنهان مانده بود و اگر هم معدودی از ایرانی‌ها، اعراب و یا بقیه ملتها، به دلیل سفرهای دور و نزدیک ابن سینا به آن دست یافته بودند، به صورت شخصی از آن استفاده می‌کردند. اینک در این کتاب برای اولین بار این دانش عمومی و علنی می‌شود. بنابراین با من به سرزمین سحرآمیز ابن سینا، این نابغه بشری بیایید و گوشه‌ای از آن فضای دلنیش دانش او را دریافت نمائید. دانشی که اگر با صبر و حوصله آنرا به پایان رسانید، آرامشی حقیقی را در زندگی خود تجربه خواهید نمود. این داستان حاصل جمع آوری گفته‌ها، شنیده‌ها و اسناد پراکنده‌ای است که موجود بوده و بدین شکل عرضه می‌شود. امید است که مفید واقع شود.



صبح زود است، جماعتی می‌خواهند امروز با موضوع جدیدی که ابن سینا وعده آن را داده بود، آشنا شوند. همگی به طرف کلاس درس استاد به راه افتادند، عده‌ای از منازل خود و عده‌ای هم از مساجدی که در آن مراسم نماز صبحگاهی را به جا آورده‌اند. من هم بی صبرانه به سمت کتابخانه‌ او، که به حق نام سرزمین سحرآمیز ابن سینا را گرفته، به راه افتادم. کلاس درس ابن سینا برای همگان آزاد بود و طالبان معرفت می‌توانستند بدون زحمت، از سرچشمه علوم آن زمان سیراب شوند. ساعتی از رسیدن ما به سرزمین پر از راز و رمزی که تمامی دانشمندان آن زمان به دنبالش بودند، نمی‌گذشت که او وارد شد. سکوتی ناگهانی فضای کتابخانه را فرا گرفت، ورود او در انسان لرزشی را به وجود می‌آورد، گویی یک جریان الکتریسیته سیال را با خود حمل می‌کند و اگر با آن چشمان نافذش به تو نگاه می‌کند، هرگز تا پایان عمرت آنرا فراموش نمی‌کردی. لباسی به غایت تمیز و آراسته به رنگ سفید و بلند با آستینهایی بسیار فراخ بر تن داشت.

متانت او در گام برداشتن، نشان می‌داد که از

آرامش بسیار عمیقی برخوردار است و احساسی در من به وجود می‌آورد که فکر می‌کردم واقعاً آنجا پایان جهان است. به سمت میزش در انتهای اطاق بزرگی رفت که مخصوص دانشجویان است و پشت آن قرار گرفت. با خود فکر می‌کردم فقط قلب من است که تپشی غیر عادی دارد. اما وقتی برگشتم و به کنار دستیم نگاه کردم، همین حادثه را در سیمای او نیز دیدم. بی‌صبری امان ما را بریده بود. این یکی از مشکلاتی بود که همیشه استاد آنرا به ما گوشزد می‌کرد و بدین جهت با خود کلنجار می‌رفتم تا شاید از شر فکری که به سرعت در ذهنم رفت و آمد می‌کنند، خلاص شوم. اما این صدای او بود که در نهایت با خود آرامش را به همراه آورد:

«در بکار گیری علم پیشگویی هر کسی روش مخصوص به خود دارد و هرگاه دانشجویی آغاز به این کار کند خود بهترین روش را تشخیص خواهد داد. ما امروز در مورد روشهای مختلفی صحبت خواهیم نمود و من اطمینان دارم که همه دانشجویان این روشها را مورد آزمایش قرار خواهند داد، ولی در انتها خود تصمیم می‌گیرید که از چه روشی متناسب با

وضعیت خود استفاده کنید. بحث ما در باب استفاده از شاقول است. از شما درخواست می‌شود که در جلسه امروز آرامش داشته باشید و در بدست آوردن نتایج شتاب نکنید. آنچه که در ابتدا لازم است بدان توجه داشته باشید و آنرا درون خود پرورش دهید، هماهنگی با آهنگ درون خود است. ولی پیش از اینکه وارد این مبحث شویم ابزار علم پیشگویی را معرفی می‌نماییم.»

همه‌های عجیب میان دانشجویان در گرفت، اما دیری نپایید که دوباره آن سکوت عمیق به فضای معبد سحرآمیز بازگشت. زیرا آن استاد نامدار دست در میان ردای خود کرده و جعبه‌ای چوبین و کوچک را بیرون آورد که بروی آن نقش و نگارهای زیبایی حکاکی شده بود. آن جعبه شگفت‌انگیز با قفلی که بر آن آویخته شده بود، دست نیافتنی به نظر می‌رسید. شیخ چنان عمل می‌کرد که گویی گنج گران بهایی را پس از سالیانی دراز آشکار می‌سازد. این عمل او به قدری حیرت دانشجویان را برانگیخت که سکوت آن جماعت دو چندان شد، تا جایی که صدای حرکت مورچگان نیز در آن فضای وهم‌انگیز بگوش می‌رسید.

شیخ جعبه را گشود و نخی را که به انتهای آن یک شی ای فلزی آویخته شده بود، نمایان ساخت. تعدادی از دانشجویان که عقب تر از من ایستاده بودند، از استاد خواستند آن شی را بالاتر بگیرد، تا آنها نیز آنرا بهتر ببینند.

شیخ با صدایی آرام که گویی با فرزند خردسالی سخن می گوید، گفت: «نامش شاقول است و کارش پیشگویی.» من محو تماشای آن بودم و دیگر صدای استاد را از فرسنگها دورتر می شنیدم. گاهی به کلاس درس برمی گشتم و گاهی در وهمیات خود سرگردان می شدم، تا اینکه نوبت به من رسید که آنرا از نزدیک لمس کنم آنچه که بدست من داده شد نخی بود به بلندی ۳۰ سانتیمتر که در انتهای آن گلوله ای برنجی و نوک تیز قرار داشت. صدای استاد را شنیدیم که می گفت: «هیچ چیز بهتر از تجربه شخصی خود شما نمی تواند در این زمینه به شما یاری رساند. مطالعه و خواندن در باب علم پیشگویی کافی نیست و نیاز به تجربه مستقیم شما دارد.» من آن روز را هرگز فراموش نمی کنم زیرا برای اولین بار بود که موفق شدم تا به کمک آن شی، افسانه ای اولین تجربه یاد

گیری پیشگویی را انجام دهم.

آزمایش - در آزمایش لول چهار موضوع خیلی مهم است و باید بسیار دقیق آنها را یاد گرفت:

لول - چگونه شاقول را در دست خود نگه داریم تا عملیات را آغاز کنیم. طبیعی است که شاقول در دست ما نباید نوسان داشته باشد یعنی لازم است سعی کنیم تا شاقول آرام و بدون حرکت در دست ما قرار بگیرد اما ممکن است برخی از دانشجویان نتوانند آنرا ثابت و ساکن نگه دارند بنابراین چنین دانشجویی باید مراقب باشد تا این نوسانها را که مربوط به عملیات نیست، به خوبی تشخیص دهد. حالا دست خود را به گونه‌ای قرار دهید که انگشت اشاره و شست شما به سمت پایین بوده و انتهای نخ را در میان این دو انگشت قرار دهید. (تصویر شماره ۱) فاصله هابین گلوله برنجی و دست شما باید ۳۰ سانتیمتر باشد. (البته این فاصله در شاقولی که در بسته بندی شما می‌باشد رعایت شده است) می‌توانید آرنج خود را به روی میز قرار دهید تا احساس آرامش بیشتری داشته باشید.

من به یاد دلم که استاد گفت: «برای بکارگیری شاقول از آن دستی استفاده کنید که الهام شما به شما

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

می گوید اما اگر الهام شما خواست دیرتر عمل کند فرقی ندارد که شاقول در کدام دست شما باشد.»

دوم - عملیات خود را بدین گونه آغاز می کنیم، در زمان استفاده از شاقول ممکن است واکنشهای شاقول برای هر فردی متفاوت باشد. بنابراین توجه به این نکته که شاقول هیچ حرکتی نداشته باشد و یا به جلو و عقب حرکت کند، برای هر آزمایش کننده ای حائز اهمیت است زیرا برای من ثابت می ماند در نتیجه این حالت برای من نقطه آغاز است اما ممکن است برای شما به چپ و راست، عقب و جلو یا هر جهت دیگری حرکت کند و این یعنی نقطه آغاز. با استفاده از تصویر شماره ۱ شاقول را در دست خود بگیرید و با شاقول شروع به صحبت کنید بله تعجب نکنید شما باید با شاقول هم صحبت کنید و هم ارتباط برقرار سازید. پس خطاب به شاقول خود بگویید: «جهتی که من باید آغاز کنم کجاست؟».

سوم - می دانیم که معمولاً واضح ترین پاسخ به سؤالها کلمه بله یا خیر می باشد، اگر آزمایش کننده با شاقول بخواهد بداند که شاقول او چگونه با حرکات خود این دو کلمه را به او نشان می دهد لازم است که تهرین زیر را چند بار انجام دهد. البته ذکر این نکته ضروری است که هر

فردی واکنش مخصوص بخود را از شاقول خود دریافت خواهد نمود مثلاً من که شاقولم برای شروع عملیات ثابت می‌ایستد برای دریافت پاسخ بلی به جلو و عقب حرکت می‌کند و برای پاسخ خیر به چپ و راست حرکت می‌کند. اگر شاقول شما برای آغاز، حرکتی دارد بنابراین ممکن است پاسخ بلیه را شاقول شما با حرکت در جهت عقربه‌های ساعت بدهد و پاسخ خیر را بر خلاف حرکت عقربه‌های ساعت، نگران نباشید زیرا با انجام تهرینی که به شما داده می‌شود آنرا بسیار ساده بدست خواهید آورد.

تهرین: (شاقول خود را در وضعیت نقطه آغاز قرار دهید و بپرسید: «هنگام فرا رسیدن بهار وقتی علفها برای اولین بار سبز می‌شوند آیا رنگ آنها سبز است؟» هیچکس نیست که پاسخ چنین سؤالی را نداند بنابراین هر حرکتی در شاقول شما یعنی پاسخی که به دنبال آن بوده‌اید (بلی) در نتیجه به شاقول خود نگاه کنید که چگونه از نقطه آغاز به وضعیت بلی تغییر حالت می‌دهد. پس از ثبت نتیجه حرکت اول، برای دریافت حرکت دوم این سؤال را می‌پرسیم: «آیا برف به رنگ سبز است؟» طبیعی است که شما پاسخ این سؤال را می‌دانید. بنابراین شاقول از نقطه آغاز به وضعیت خیر تغییر جهت می‌دهد. برای اشخاصی

که پاسخ بلی از طرف شاقول آنها در جهت حرکت عقربه‌های ساعت باشد جواب خیر طبیعتاً بر خلاف حرکت عقربه‌های ساعت خواهد بود.

هیجان چنین آزمایشی تمام دانشجویان را به وجد آورده بود و می‌خواستند تا بیشتر و بیشتر بدانند. سؤالهای بی‌شماری از اطراف آن فضای آکنده از شور و هیجان به سمت استاد ابو علی سینا روان بود و استاد به یکی از انبوه سؤالها پاسخ داد و گفت: «به یاد داشته باشید که از این پس شاقول در دستان شما مانند عضوی از بدنتان خواهد بود عضوی که فراتر از سایر اعضای بدن شما به شما خدمت خواهد کرد زیرا قرار است تا در آینده با این عضو جدید خود پیشگویی کنید بنابراین در اولین قدم خود نباید شکست بخورید اگر شاقول شما نخواست در روزهای آغازین با شما هم آواز شود آنرا مجبور کنید تا به هر جهتی که دوست دارید بچرخد و بگوید این پاسخ (بلی) است و این پاسخ (خیر) است. بدایند که اگر با جرأت و جسارت این کار را انجام دهید موفق خواهید شد. اگر این تمرینات را در روز چندین بار انجام دهید باعث می‌شود که توانایی پیشگویی شما با شاقول در عرض

یک هفته پرورش یافته و شما بتوانید با بخش ناخودآگاه وجودتان ارتباط برقرار کنید. این ارتباط با سه رمز: نقطه آغاز، بلی و خیر بین شما و ناخودآگاهتان برقرار شده است. قول بدهید که این تمرینات را روزی سه بار انجام داده تا من هم به شما قول دهم که موفق خواهید شد. پس اکنون با شما خداحافظی می‌کنم و جلسه بعد شما را خواهم دید».

استاد شاقول خود را درون آن جعبه چوبین اسرارآمیز گذاشت و با آن متانتی که آمده بود بازگشت. کلاس درس استاد تعطیل شد و همه ما به سوی زندگی روزمره خود رها شدیم. من اولین چیزی که به سرم زد، جستجو برای یافتن یک شاقول بود تا بتوانم در جلسه آینده، درس استاد را در کلاس مو به مو همراه استاد تمرین کنم بنابراین در پی یافتن آن به راه افتادم. به یادم آمد که شیخ گفت: «ارتباط برقرار کردن با شاقولی که قرار است عضوی از وجود من شود، بسیار اهمیت دارد.» پس فکر کردم که بهتر است بجای خریداری کردن یک شاقول، آنرا خودم بسازم در نتیجه به دنبال تهیه وسایل ساخت یک شاقول در بازار شهر روان شدم.

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

کوچه‌ها و دکانهای بسیاری را زیر پا گذاشتم اما گویا چنین چیزی برای مردم این دیار، بیگانه‌ای بیش نبود، پس چه باید می‌کردم تا اینکه یک شاقول برای خودم دست و پا کنم، به فکرم رسید به کتابخانه دارالعلم بروم و از دست نوشته‌های استاد استفاده کنم، تا بدانم اساساً شاقول را چه اقوامی می‌شناخته‌اند و چگونه می‌توان آنرا ساخت. دیر وقت بود و کتابخانه را بسته بودند من تا جلسه بعدی استاد وقت داشتم اما از اینکه بتوانم تا جلسه بعدی یک شاقول داشته باشم سر از پا نمی‌شناختم. فردای آن روز خودم را با یک زحمت بسیار زیادی به گنجینه دست نوشته‌های استاد رساندم، اما متأسفانه دست نوشته‌هایی که در آن کتابخانه نگهداری می‌شد، آن نبود که من می‌خواستم. تازه از آن گذشته ما از خود استاد آموخته بودیم که هرگز نباید مباحث علمی را در معرض عموم بگذاریم، چرا که همیشه افراد سودجویی هستند که بخواهند از ثمره دانش پولی به جیب بزنند و کاری ندارند که این عمل زشت است و عاقبت آن بی‌حرمتی به زحمت شخصی است که عمری را صرف آن کرده است. بهر حال دست خالی از

آنجا بیرون آمدم. هنوز امیدم را از دست نداده بودم، زیرا من در روز درس استاد جزو دانشجویانی بودم که شاقول استاد را لمس کرده بودم. می دانستم چیست و چگونه است، تنها اشکالی که وجود داشت آن فلزی بود که شاقول استاد از آن ساخته شده بود. بدون تردید از مفرغ بود یعنی آلیاژی از مس و روی که فلزی است بسیار محکم پس من نمی توانستم آنرا خودم بسازم. قدری پیاده راه پیمودم و فکر کردم شکست خورده‌ام. همه بچه‌هایی که در کوچه بازی می کردند و دغدغه وسیله بازی خود را نداشتند، توجه مرا بخود جلب کرد. ناگهان چشمم به وسیله بازی آنها افتاد، وسیله‌ای شبیه به شاقول، سر جایم خشکم زد. بله با چوب! من می توانم با چوب برای خود یک شاقول بسازم. نمی دانم چگونه خود را به یک نجاری رساندم اما دیری نپایید که در دستان من یک شاقول چوبی وجود داشت. حالا هزاران بار آن آزمایش را انجام خواهم داد. تمرین پس از تمرین انجام شد اما در پایان کار متوجه شدم که چیزی کم است.

✪ جانشین استاد ✪

روز موعود فرا رسید به همراه همه آن دانشجویان مشتاق در آن تالار، بی صبرانه در انتظار استاد بو علی سینا لحظه شماری می‌کردیم همه با یکدیگر راجع به حوادثی که مربوط به اولین آزمایش شاقول بود صحبت می‌کردند و انتظار می‌کشیدند و من از همه مشتاق‌تر اما استاد نیامد. رفته رفته صدای اعتراض به گوش می‌رسید. صبر کردن گاهی اوقات عجب درس بزرگی است. آن روز از قضای روزگار استاد با تأخیری طولانی آمد و همین امر باعث شد تا من متوجه شوم معدود کسانی هستند که علاقه و ذوق آموختن فن شاقول را دارند، زیرا بسیاری از دانشجویان به دلیل عدم تجربه و بی‌صبری در آموزش کامل این فن ظریف، کلاس را ترک کردند. اما سرانجام سروکله رئیس کتابخانه آنجا پیدا شد که مردی جوان و بسیار خوش برخورد با لباسهایی شبه استادان بتن، همراهی‌اش می‌کرد. بند از بند من جدا شد! چه اتفاقی برای استاد رخ داده است؟ آیا او را دیگر نخواهیم دید؟ در شهر ما این اتفاقات برای استادان رخ می‌داد، زیرا

اگر رقابتی در می‌گرفت، آن که به سلطان نزدیک‌تر بود در امنیت بیشتری بسر می‌برد. با خود می‌اندیشیدم که بر سر استاد چه بلایی آمده است؟ قبل از هر جوابی رئیس پشت میز استاد رفت و گفت: «از استاد بزرگ شیخ الرئیس ابو علی سینا درخواست شد تا خود را امروز بر بالین مریضی بد حال برساند. ایشان پذیرفتند و از شاگرد برجسته خود استاد ابو عبید جوزجانی خواستند تا ادامه درس جلسه گذشته را برای شما بازگو نمایند و ایشان نیز پذیرفتند. پس شما را با ایشان تنها می‌گذارم تا درس خود را فرا گیرید.»

آهی بسیار آرام از نهاد دانشجویانی که مثل من برای این جلسه خواب و خوراک را بر خود حرام کرده بودند برخاست. البته من و صف ابو عبید را شنیده بودم. او از دانشجویانی بود که مورد مهر و محبت استاد واقع شده بود، اما از آن دانشجویانی بود که خیلی علاقه به ابزار ساحری نداشت بهر حال من به خود تردید راه ندادم و فقط به دلیل اینکه شاید در بیش از هزاران بار تمریناتم خیلی موفق نشده بودم، نگران به نظر می‌رسیدم و پیش خود فکر می‌کردم باید از آن شاقول چوبی باشد که خیلی خوب درست نشده است. به

همین دلیل به دنبال فرصتی بودم تا این شاگرد استاد را که امروز نقش استاد را به عهده دارد در خلوت ببینم. در همین فکر بودم که صدای استاد به گوشم رسید. صدایی که همانند صدای ابن سینا پُر طنین و رسا بود، چنین آغاز نمود: «می‌دانم که همه شما بی صبرانه منتظر هستید تا به دنباله درس استاد گرانمایه، ابن سینا دل بسپارید و استاد نیز چون همیشه می‌خواهد آنچه در دل دارد به شما بگوید. در جلسه گذشته به شما آموخت که چگونه شاقول را در دستان خود بگیرید و من در این جلسه باید آداب و آیین شاقول داری را به شما بیاموزم. ای دانشجویان عزیز شما بدانید که در آینده به عنوان امین مردم جامعه خود در میان آنها خواهید بود و آنها اسرار زندگی خود را برای بازگو خواهند نمود، تا شما نیز به آنها کمک کنید. پس قبل از هر چیز کسی که بخواهد با کمک شاقول به دیگری کمک کند باید بداند که اصل اول این فن هنرمندانه رازداری است و دوم اینکه با ادب و احترام به مراسم شاقول داری بپردازد. پس مکانی را که برای این کار در نظر می‌گیرید حتماً باید مکانی عاری از اغتشاش، ناآرامی، نامهربانی و از طرفی

محیطی باشد که پاکیزگی و طهارت، عشق و دوستی، محبت و مردم داری از صفات بارز آن باشد. شاقول شما باید بدست یک هنرمند ساخته شده باشد و برای اولین بار بدست شما به حرکت درآید و پس از آن هیچ شخص دیگری اجازه لمس کردن آنرا نداشته باشد مگر به اجازه شما و در موارد ضروری. سوّم جعبه‌ای که شاقول خود را در آن نگه داری خواهید نمود باید برای این شاقول ساخته شده باشد و بغیر از شاقول شما شی دیگری در آن قرار نگیرد. چهارّم نخى که به شاقول شما برای عملیات بسته می‌شود، باید از جنسی باشد که بزودی پاره و پوسیده نشود در ضمن ثابت بوده و ارتجاعی نباشد.»

به نظر می‌رسید که دانشجویان از این همه وسواس و دقت رفته رفته به تنگ می‌آمدند و استاد که متوجه این موضوع می‌شد گفت: «به یاد داشته باشید که مهارت در پیشگویی با شاقول، هنری است که اگر بدان مجهز شوید هم مورد لطف خداوند قرار می‌گیرید و هم صاحب مقام و منزلت نزد اجتماعی که در آن زندگی می‌کنید. پس ای کسانی که به شغل شاقول داری می‌پردازید، نکته‌ای را که در اینجا به شما می‌گویم

بسیار حائز اهمیت است و این مطلب نه از میان اوراق کتابها بلکه از عمری تجربه و یقین استادی که مورد وثوق تمامی جوامع علمی و فلسفی این مرز و بوم و اقصی نقاط جهان می باشد، بدست آمده است. نام این مبحث «هما هنگی درونی» است و این هما هنگی سخن از هم ساز شدن با ارتعاشات درونی شاقول دالر است. به زبان ساده تر، شاقول دالر باید راه و رسم هما هنگ شدن با درون خویش را بیاموزد. در غیر این صورت آب در هاون می کوبد. استاد ابن سینا برای هما هنگ شدن شاقول دالر با درون خود سه سؤال طرح می کند و می گوید: «هرگاه شاقول دالر بخواهد عملیاتی را با شاقول خود انجام دهد این سه سؤال را مطرح سازد و منتظر باشد تا شاقولش به او پاسخ دهد این سه سؤال بشرح زیر است»:

اول: آیا قادر هستم؟

دوم: آیا اجازه دارم؟

سوم: آیا آمادگی دارم؟

سؤال اول به این دلیل طرح می شود که دانشجو قبل از انجام هر عملیاتی ابتدا اطمینان یابد که آیا مهارتهای لازم جهت دست یافتن به پاسخهای صحیح را دارد یا نه؟ طبیعتاً این اطمینان حاصل پاسخی است که شاقول به او

می دهد.

برای پاسخ به سؤال دوم باید از خود بپرسیم «آیا اجازه دارم؟».

یک تذکر:

خواننده نا آشنا با پدیده های ناشناخته بخواند ممکن است با ناباوری با آن مواجه شود اما دانشجویانی که با علوم ارتعاشات سرکار دارند می دانند که با کمک شاقول می توان از اسرار جهانهای ناشناخته پرده برداشت. در نتیجه این سؤال مربوط به مواردی است که افراد می خواهند بواسطه علم پیشگویی از اسرار و پدیده های ناشناخته مطلع شوند. به دانشجویان توصیه می کنم که قبل از طرح اینگونه سؤاها همیشه در ابتدا اجازه بگیرند زیرا ورود به سرزمینهای ناشناخته مانند ورود به خانه ای است که اگر بدون اجازه صاحب خانه وارد شوید، ممکن است عصبانی شود و بطور کلی ورود بدون اجازه دور از ادب و انسانیت است. در نتیجه ورود به سرزمینهای ناشناخته بدون کسب اجازه باعث سردرگمی خواهد شد و سرانجام آزمایش شما بدون نتیجه خواهد ماند توصیه استاد نیز همین است و یادآور می شود همانطور که برای حل مسئله ای، حتی دانشمندان با اجازه خداوند و کمک

خواستن لزلو به سرزمینهای ناشناخته فتون و مهارتها وارد می‌شوند. شما نیز باید برای ورود به سرزمینهای ناشناخته اجازه داشته باشید. برخی لزلو افراد نیز وسوسه می‌شوند تا لزلو مهارت‌های پیشگویی خود در جهت کسب منافع مادی و دنیوی بهره‌برند. به این افراد اخطار می‌شود که فریب نخورند زیرا قدرت خداوند بالاترین قدرت‌هاست. اگر خداوند نخواهد، هیچ نیرویی قادر نیست شخصی را بدبخت یا خوشبخت نماید. بنابراین در ابتدا به همه توصیه می‌شود لزلو این وسیله برای کسب قدرت علیه دیگران و خوشبختی خود سودجویی نکنند زیرا علاوه بر عدم حصول نتیجه، این عمل مانع رشد و تعالی معنوی چنین افرادی خواهد شد.

من رفته رفته می‌فهمیدم که چرا این سینا این موارد را با وسواس هرچه تمام‌تر متذکر می‌شود و این تأکید نه به لحاظ افراط و تفریط کار ما، بلکه به دلیل نیرویی است که در این میان عمل می‌کند. بنابراین در پی آن به این سؤال رسیدم که چه کسی به ما این اجازه را می‌دهد و یا مردود می‌سازد؟ البته زمان زیادی سپری شد تا من پاسخ خود را دریافت نمودم. آن پاسخ چراغ راه من در استفاده از شاقول و یا هر وسیله دیگر

در تحقیقات من شد. سرانجام دریافتم همگی ما یک فرشته نگهبان یا راهنمای درونی داریم که نیروی بسیار هوشیار و آگاه است و مراقب تعالی معنوی ما می باشد. سوال «آیا اجازه دارم؟» در واقع برای آن نیرو فرصتی فراهم می سازد تا مستقیماً سخن بگوید و ما را راهنمایی سازد. در نتیجه به واسطه این سخنگوی درونی است که مسیر درستی را در اجرای اعمالمان پیش خواهیم گرفت.

همه می دانستیم که استاد ابن سینا طبیب مشهور و حاذقی است و می دانستیم که در امر طبابت نیز از ابزاری استفاده می کند. بنابراین سؤال دیگری برای ما حائز اهمیت بود: آیا از شاقول می توانیم در جهت درمان و شفا دهی دیگران نیز استفاده کنیم؟ طرح این سؤال خود باعث هیجان و شور و شوق جدیدی در میان محققین شاقول شد و استاد ابو عبید جوزجانی گفت: «هنگامیکه از شاقول در جهت شفا دهی دیگران استفاده می کنیم، اجازه گرفتن بسیار ضرورت دارد زیرا هیچ چیز بدتر از این نیست که شاقول خود را در دست گرفته وارد جمعی شوید و با شاقول خود هاله های دیگران را مطالعه کنید و پیش از آنکه کسی به

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

شما اجازه دهد، در مورد بیماریهایشان با آنها صحبت کنید. تهاجم روانی به فضای خصوصی دیگران بسیار اشتباه است. چنین افرادی معمولاً به بچه‌هایی می‌مانند که نمی‌دانند چگونه از اسباب بازی جدید خود استفاده کنند اما آنرا به رخ دیگران می‌کشند و همین امر باعث می‌شود تا خیلی زود آن اسباب بازی را به کناری انداخته، به دنبال اسباب بازی دیگری بروند. بنابراین شما اینگونه نباشید! از شاقول در جهت خیر، سلامتی و اصلاح امور خود و جامعه استفاده کنید. توجه داشته باشید واژه آموختن با ادراک تفاوت بسیار دارد، کسانی که به شاقول خود به عنوان یک بازی نگاه می‌کنند، بهتر است هیچ وقت آنرا بدست نگیرند و میدان را به آنهایی بسپارند، که از شاقول خود به عنوان وسیله‌ای برای کمک به بشریت استفاده می‌کنند و آنهایی که در میدان این تجربه هستند، در ذهن خود حک کنند که اجازه داشتن بسیار مهم است.

سؤال دیگری که در واقع دست یافتن به پاسخ آن ما را مجهز به تمام اطلاعات مربوط به فن شاقول داری می‌کرد، هنوز باقی بود و آن مربوط می‌شد به آمادگی شخص شاقول دار و رسیدن به پاسخ آن سوالی که

در واقع این اطمینان را برای شاقول دار به همراه داشت. بنابراین استاد به ما آموخت که از خود بپرسیم «آیا آمادگی لازم را دارم؟» گرفتن پاسخ این سؤال بدین جهت مهم بود، زیرا آنگاه ما می‌دانستیم آیا تمام کارهایی را که برای گرفتن پاسخ درست، ضرورت دارد، انجام داده‌ایم؟ آیا کار دیگری باقی مانده است که جهت هماهنگی درونی باید انجام دهیم؟ اگر دانشجویی موفق می‌شد از شاقول خود جواب مثبت بگیرد و تمامی پاسخهایی که تا بدین جا دریافت کرده بود مثبت بوده‌اند، پس می‌توانست بکار خود ادامه دهد و سؤال اصلی خود را مطرح سازد. در واقع این لحظه، لحظه‌ای بود که واقعاً نفس در سینه جماعتی که گرد استاد را گرفته بودند، حبس شده بود زیرا می‌دانستیم که در پایان این کلاس هر کدام از ما نیمی از تمام راه را پیموده‌ایم و اگر شاقول به ما جواب مثبت دهد، یعنی: مسیری جدید در زندگی که می‌توان با آن به جهت خیر و صلاح جامعه خود عمل کنیم.

تقریباً همه در این فکر بودیم که صدای استاد با طرح سؤال و سپس جوابی که مطرح نمود ما را به خود آورد. ایشان گفتند: «شاید در ذهن شما این سؤال پیش

آید که اگر پاسخ به یکی از این سؤاها منفی بود تکلیف چیست؟ بسیار ساده است. اگر شما به این روش اعتماد و اعتقاد دارید و این روش به شما جواب منفی می‌دهد پس باید کار خود را متوقف سازید در غیر این صورت اگر به کار خود ادامه می‌دهید، انتظار نداشته باشید که در نهایت پاسخ درستی را دریافت کنید. هرگاه شاقول به شما در مورد این سؤال پاسخ منفی می‌دهد، می‌توانید چند لحظه عملیات خود را متوقف کرده، آرامش یابید و سؤال خود را مجدداً به گونه‌ای دیگر مطرح سازید. اگر باز هم پاسخ منفی دریافت کردید، بهتر است عملیات خود را متوقف ساخته و کلاً در مورد مسئله دیگری توسط شاقول پرس و جو نمایید. پس از گذشت چند روز، می‌توانید مجدداً آزمایش خود را در مورد آن سؤال بخصوص مطرح کنید». این را استاد گفت و کلاس خود را تعطیل اعلام نمود و مانگران و کنجکاو آن روز از کلاس درس استاد خارج شدیم.

﴿ جستجو در میان ابهام ﴾

من بیصبرانه می خواستم از این راز سر در آورم. بنابراین به کلیه دوستان و درسهایم تمارض نشان دادم و خود را به کتابخانه‌ای که معمولاً دست‌نوشته‌های استاد را نگهداری می‌نمودند رساندم. اینجا کتابخانه ایست که بیشتر به شکل یک مدرسه قدیمی اداره می‌شود، زیرا تعدادی از استادان در این کتابخانه منزل دارند و خود استاد نیز در حیات پستی زندگی می‌کند و از طرفی داروخانه بزرگی را هم سرپرستی می‌نماید. بنابراین خود را به یکی از ساکنین آنجا رساندم و درخواست کردم تا به من جایی دهند، اما با اعتراض شدید او مواجه شدم. زیرا در آن مکان جا نبود و فقط کسانی می‌توانستند آنجا زندگی کنند که یا مقام استادی داشتند و یا می‌بایستی در داروخانه ابن سینا سمتی داشته باشند. پس وقت را تلف نکردم و برای خدمت کردن در داروخانه استاد خود را معرفی نمودم. کسی که مسئول استخدام بود چونکه دید که من اطلاعات خوبی دارم مرا استخدام کرد. آن شب را در کتابخانه در میان انبار داروها بسر

بردم و از آن روز به بعد در فکر راه یافتن به کتابخانه مخفی استاد بودم.

چند روزی گذشت و من که به دلیل رسیدن به اسرار شاقول مجبور شده بودم آن کار طاقت فرسای جدا کردن داروها را که همواره با اشتباهاتی همراه بود انجام دهم و در نتیجه مورد غضب مسئول داروها قرار بگیرم. روزها را بدین گونه پشت سر می گذاشتم، اما این شرایط مرا راضی می کرد. زیرا دست یافتن به نسخه اصلی تحقیقات استاد برایم مانند آرزویی بزرگ می نمود. گاهی ابن سینا برای رسیدگی به امور دارویی، خود به آنجا سر می زد و من سعی می کردم تا به شکلی به او بفهمانم دارای تحصیلاتی هستم و می توانم در کتابخانه او خدمت کنم اما نمی دانستم چگونه، تا اینکه روزی در داروخانه اتفاقی افتاد و در اثر اشتباهی که رخ داده بود یکی از بیماران استاد بدحال به داروخانه منتقل شده و چند لحظه بعد استاد نیز خود را بدانجا رساند. از خوش شانسی من دستگیری نداشت و همانطور که فریاد می زد و داروهایی را برای نجات جان آن بیمار می طلبید، من آنها را بدستش می دادم. به نظر می رسید استاد متوجه

من نشد. اما شب آن روز مرا به حجره مخصوص خود خواند و موضوع حضور مرا در آن داروخانه جویا شد و من هم راز درونی خودم را به او گفتم و او خنده‌ای سر داد و گفت: «از فردا می‌توانی دست نوشته‌های مرا در مورد اسرار شاقول بخوانی، اگرچه تو در جستجوی ابهام هستی!» من که خیلی از این اتفاق خوشحال بودم متوجه سخنان او نشدم و برای استراحت به انبار داروخانه بازگشتم. به خاطر ندارم شب را چگونه بسر آوردم، فقط می‌دانم برای دوستانم که در کلاس به دنبال ابهام بودند دلم می‌سوخت و برای خودم بسیار خوشنود بودم.

دیری نپایید که سپیده صبح سرزد و من خود را برای رساندن به کتابخانه حاضر کردم. خادمی از طرف ابن سینا برای بردن من آمد. او در جلو و من به دنبال او به راه افتادیم. از محوطه اصلی که عبور کردیم به سمت چپ پیچیدیم، جایی که بوسیله درختکاری از نظرها پنهان شده بود و لازم بود کمی دقت شود تا درب بزرگ چوبی کنده‌کاری شده‌ای که کتابخانه خصوصی ابن سینا را از نظرها پنهان کرده بود، دیده شود. به آنجا که نزدیک شدم بی‌اختیار قلبم

شروع به تپش کرد. فکر می‌کردم موفق شدم و تا خواستم خوشحال شوم، درب چوبی روی پاشنه خود چرخید و صدایی گفت: «فقط دانشجو داخل شود!» آن خادم در یک چشم برهم زدن غیب شد و من با آن تپش قلب، پا به درون اسراری‌ترین محل تفکر فیلسوف بزرگ قرن می‌گذاشتم.

درون کتابخانه بسیار زیبا و عجیب تزئین شده بود. قفسه‌ها که با نظمی خاص چیده شده بودند، حکایت از زحمت بسیار در نگهداری آن فضا می‌کردند. روی زمین در قسمتهایی از کتابخانه مخددهای تمیزی به چشم می‌خورد که در برابرشان میزهای کوچکی وجود داشت، و از همه عجیب‌تر اینکه، پشت برخی از این میزهای کوچک افراد اجنبی از کشورهای دیگری نشسته بودند که لباس تن آنها گویای ملیتشان بود.

آن راهنمای من، مرا به سوی قفسه‌ای هدایت کرد که در بالای آن به دو زبان عربی و فارسی نوشته شده بود: ابزار ساحری، در مقابل آن ایستادم و آن مرد آرام و ساکت، که راهنمایی مرا در این مسافت کوتاه به عهده گرفته بود، مرا ترک کرد. واقعاً نمی‌دانستم از کجا باید آغاز کنم. چیزی در مقابلم بود که می‌دانستم

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

جهان بشری قرن‌ها از نتایج بدست آمده این همه زحمت، سود خواهند برد و نام ابن سینا تا ابد بر زبانها جاری خواهد ماند. داشتم از خوشحالی می‌گریستم و از خداوند به خاطر آن لطف بی‌مانندش شکرگزاری می‌کردم که صدای آرام مردی مرا بخود آورد و برای اینکه گریه خوشحالی مرا نبیند، قبل از اینکه سرم را بلند کنم، با آستینم چشمهای خود را پاک کردم و آنگاه به طرف صدا پیچیدم. مردی بسیار عجیب به نظر می‌رسید. قد او نزدیک به دو متر، بسیار قوی هیکل با مویی سیاه و مجعد و چشمانی که وقتی به آنها نگاه کردم، مثل این بود سوزنی در کتفم فرو رفته باشد. همین باعث شد تا نفسم بند آمد و او که متوجه این ماجرا شده بود، سعی کرد تا آرامش مرا باز گرداند. به خاطر این پرسید: «پسرم به دنبال چه سؤالی بدین جا آمده‌ای؟ آیا می‌توانم به تو کمک کنم؟» با لکنت زبان و خیلی دست پا شکسته ماجرای کلاس استاد و شاقول را برای او تعریف کردم و او هم بدون درنگ گفت: «به دنبال من بیا».

آن قفسه‌ای را که زیر چشمی نگاه می‌کردم ترک کردیم و به پشت قفسه خانه رسیدیم، جایی که چند پله

می خورد و سقفش کوتاه بود. در آنجا، قفسه‌ای وجود نداشت بلکه نوشته‌ها را در صندوقهای چوبی نگهداری می کردند، جایی برای نشستن محقق در آنجا تعبیه شده بود. راهنما با دستش اشاره کرد که بنشینم و خود او به سمتی رفت تا صندوقچه‌ای را برای من بیاورد. وقتی صندوقچه را در مقابل من گرفت، گفت: «تو حتماً مسلمانی پس به خاطر داشته باش هرگاد خواستی وارد اینجا شوی باید دست نماز بگیری تا همیشه به یاد خداوند باشی این کار نه فقط برای مسلمانان بلکه برای تمام فرقی که بدین جا می آیند گفته می شود و هر کدام از آنها نیز به رسم خود سوگند وفاداری می خورند. پس محقق جوان همیشه یاد خداوند را در نظر بگیر و آنگاه تحقیق خود را آغاز کن». آنگاه صندوقچه‌ای که گویا از چوب صندل هندی ساخته شده بود بدستم داد و وقتی آنرا نزدیکتر آورد، چیزی نمانده بود قلبم را از دست بدهم زیرا این همان صندوقچه‌ای بود که آنرا استاد عظیم‌الشان ابن سینا برای نشان دادن شاقول خود در کلاس با خود آورده بود و راهنمای من که متوجه شد دستان من می لرزند گفت: «ای محقق جوان به یاد داشته

باش که سرزمین دانشهای الهی بیکران است و در اینجا به پایان نمی‌رسد، پس علم نهایی را از او بخواه!» سپس مرا تنها گذاشت و رفت.

صندوقچه‌ای که در دستانم گذاشته شد، بسیار زیبا تزیین شده بود، نقش ازدهایی که از دهانش آتش بیرون می‌آمد بر در این صندوقچه حکاکی شده بود و نشان از راز آمیز بودن درون جعبه داشت. رفتم که درب آنرا باز کنم، صدایی مانع شد. به طرف صدا برگشتم، جوان کم سن سالی در مقابل من ظاهر شد با یک بغل کاغذهای پوستی و پاپیروسی که از پله‌ها پایین می‌آمد. کاغذها و کتابهایی که بغل کرده بود، از قدش بلندتر بودند، بنابراین با احتیاط فراوان گام بر می‌داشت. آنگاه که به نزدیک من آمد خیلی آرام گفت: «ای محقق جوان من نامم حسن است و صاحب کرامات. ابن سینا مرا بدین جا نزد تو فرستاده است تا خدمتگزارت باشم. استاد فرمودند که مرا به جهت داشتن حافظه خوبی که دارم و دانستن علم ریاضیات نزد خود نگهداری، تا در زمان آزمایشها به تو کمک کنم. آنچه فرمایید، همان کنم.» در حالی که دستهایش از آن بار زیاد خسته شده بود، ساکت در مقابل من

جستجو در میان ابهام

همچون یک ترکه سیب خشک بی حرکت ایستاد. من که از لطف ابن سینا متعجب شده بودم، به خود آمدم. صندوقچه‌ای را که هنوز باز نکرده بودم بروی میز مقابلم گذاشتم و برخواستم تا به او کمک کنم. نوشته‌ها را دسته بندی کردیم و آنچه که در مورد شاقول در آن کتابخانه بود، چه ترجمه‌های کتب بیگانه و چه دست نوشته‌های استاد بزرگ، همه را در اطرافم گذاشتم و به فکر افتادم که حالا باید از کجا شروع کنم. می‌دانستم چیز زیادی از ماجرا نمی‌دانم بجز مختصری که در کلاس درس، آنهم در آن ازدحام و شلوغی همدرسانم آموخته‌ام و در اینجا حتماً کاربردی نخواهد داشت. به یادم افتاد که در آخرین جلسه از ابو عبید جوزجانی یاد گرفتم که از شاقول خود می‌توانم بپرسم. نمی‌دانستم چگونه و این ماجرا داشت مرا کلافه و ناامید می‌کرد و ناخودآکاد به طرف حسن برگشتم و از او که هنوز مشغول جابجایی مدارک بود پرسیدم: «آیا از شاقول چیزی می‌داند یا نه، او پاسخ داد: «من فقط ذهنی سرشار و تیز دارم و به این جهت به خدمت شما درآمدم. چیزی از شاقول نمی‌دانم، اما استاد بزرگوار فرمودند تا آنچه که شما

می‌دانید از طریق تمرین کردن خود به من بیاموزید و....» در اینجا حرف خود را قطع کرد و از میان کتب و دست‌نوشته‌ها یک نوشته پوستی بیرون آورد، آنگاه ادامه داد: «استاد عظیم‌الشان فرمودند این را به شما بدهم تا از اینجا آنچه را که به دنبالش هستید پیگیری فرمایید». آنرا به سرعت از دستش قاپیدم. نوشته‌های بر روی پوست گویا آزمایشهایی از خود استاد و یا ترجمه‌ای از زبانی کهن و بیگانه بود. شروع به خواندن کردم، اینطور نوشته بود: «پیشگویی می‌کنم و حقیقت را از میان دروغ‌گویان باز می‌شناسانم و ای دروغ‌گویان دیگر بساط دروغ‌پردازی شمارو به پایان است زیرا من آمپه‌دوکلس Empedocles افشاگر راستیها هستم».

متأسفانه این نوشته پوستی از اینجا به بعد نابود شده بود و گویا استاد خود بر آن نوشته بود: «اینکه رسیده‌ایم به آزمایشی برای تمرین پیشگویی». آنرا به دقت خواندم اینطور نوشته بود: «آن دانشمند بزرگ از فلزاتی حرف زده بود که دسترسی به آنها برای ما مشکل است، اما من خودسرانه تصمیم گرفتم از فلزی که به شکل سکه‌های زر و سیم در میان مردم دست‌بدست می‌شد تا

امورات اقتصادی خود را سروسامان دهند، استفاده کنیم. به این شکل که سه عدد سکه انتخاب کردم. دو تایی آنها یک شکل و یک اندازه بودند و سال ضرب آنها ۴۰۳ هجری قمری اما آن سومی سیمین بود و تاریخ ضربش به سال ۴۰۰ هجری قمری بر می گشت. دو سکه زرین را به میزان یک کف دست از هم فاصله دادم و شاقول خود را در فاصله میانی این دو سکه در وضعیت آغاز عملیات قرار دادم.» در اینجا تصویری را که استاد کشیده بود، نامفهوم و رنگ رو رفته به نظر می رسید. حسن را صدا زدم و از او خواستم فوراً وسایل رسم نجوم خود را که مربوط به علوم ریاضی می شد، فراهم کند و او هم با سرعتی که مانند غیب شدن بود، ناگهان از مقابل من ناپدید شد. در این تحقیق، به کمک حسن تصویر را برای شما واضح تر رسم کرده ام (تصویر شماره ۲). بهر حال گویا استاد همانگونه که در تصویر هم گویاست، توانست آزمایش خود را بدین شکل ادامه دهد.

«با حرکت دست خود و به عهد شاقول را به سمت دو سکه حرکت دادم. البته این یک لرزش کوچک بود که من به شاقول دادم تا حرکتی آرام را شروع کند اما لحظه ای نگذشت که شاقول نوسان خود را آغاز کرد و در طول دو

سکه به نوسانی شدید در آمد. درست مثل اینکه سر شاقول سعی دارد خودش را به سکه‌ها برساند. شما تشابه و جاذبه هابین سکه‌ها را احساس خواهید نمود. آنگاه که مطمئن شدید این نوسان از شاقول است، جای یکی از سکه‌های زرین را با آن سکه سیمینی که قبلاً تهیه کرده بودید عوض کنید. و آزمایش را تکرار کنید و آن نوسان عهدی را تکرار کنید (به تصویر شماره ۲ نگاه کنید).

با تعجب خواهید دید که هیچ جاذبه‌ای بین دو سکه متفاوت وجود ندارد. مدتی را صرف این آزمایش کردم، بعد دو سکه زرین را که مشابه هم بودند و تاریخ ضرب آنها نیز یکسان بود به فاصله یک کف دست از هم قرار دادم و نتیجه آنرا یادداشت نمودم. آنگاه یکی از دو سکه را با سکه زرینی که تاریخ ضرب آن با دو سکه دیگر تشابهی نداشت، عوض کردم و آن سمتی را که روی آنها تاریخ نوشته شده بود، برگرداندم بطوریکه تاریخها دیده نشوند. آنگاه آن نوسان عهدی را به شاقول خود وارد ساختم و نتیجه آزمایش را نوشتم. این آزمایش مرا بسیار خوشحال کرد زیرا به دنبال راهی بودم تا بخصوص در زمان شک و تردیدم برای معالجه بیماری یا تشخیص دروینی که به بن بست می‌رسید، از آن کمک بگیرم و

جستجو در میان ایهام

توسط این آزمایش اولین قدم را در این راه برداشته بودم...» در اینجا آن پوستی که این یادداشت گرانبها بر آن نوشته شده بود، دیگر جای خالی برای ادامه ماجرا نداشت پس دانستم که استاد ابن سینا بقیه آزمایشهای خود را در جای دیگری ثبت کرده است. برخواستم تا آنرا بدست آورم که ناگهان حسن در مقابلم ظاهر شد، با صندوقی به بزرگی هیکل خودش و آنرا کشان کشان و با احتیاط، برای جلوگیری از تولید سروصدا، با زحمت فراوان به آنجا رسانده بود. با تعجب بسیار به او نگاه می کردم و او که عرق از سر و صورتش جاری بود گفت: «همه را آوردم، هرچه در مورد نجوم و ستاره شناسی، علوم و ریاضیات خودمان، یونان و اعراب وجود دارد. من آماده هستم!» حاج و واج به او می نگرستم زبانم قاصر از شکرگزاری این همه برکات خداوند بود. سپس او را در آغوش گرفتم و گفتم: «حسن از تو می خواهم که هرگز مرا ترک نکنی و به من قول بده که پا به پای من برای کشف اسرار شاقول همراه باشی.» او سری تکان داد که با زبان بی زبانی علامت موافقتش بود. احساس خیلی خوبی داشتم و به یادم آمد که بدنبال بقیه آن پوستی بگردم

که ناتمام مانده بود و اگر پیدا نمی شد شاید از شدت ناراحتی عمر من به سر می رسید. بنابراین ماجرا را با حسن در میان گذاشتم و او داستانی را برایم تعریف کرد که من سر جایم میخکوب شدم. او گفت: «سن من خیلی قد نمی دهد تا بدانم چند بار این اتفاق رخ داده است. اما می دانم آخرین باری که سربازان حاکم وقت به کتابخانه استاد یورش بردند تقریباً نیمی از کتابخانه در آتش غضب سلطان خاکستر شده بود، حتی نزدیک بود که استاد عظیم الشان را گردن زنند که خداوند رحمان و رحیم ایشان را نجات داد و بار دیگر این کتابخانه با عظمت و شکوه پدیدار گشت. بنابراین امیدوارم که آنرا بیابیم. اما بهر حال جای نگرانی نیست زیرا همه دانشهای ابن سینا در وجود آن مردی که شما را تا اینجا آورد محفوظ مانده، اگرچه او را به اسم و رسم نمی شناسند، اما منزلگاه اسرار استاد است. پس منتظر آینده باشید».

من دیگر طاقت گوش کردن به سخنان حسن را از دست داده بودم و از طرفی یافتن نسخه های گمشده داشت مرا دیوانه می کرد. بنابراین از او خواستم تا به شکلی مرا با آن استاد راهنما مواجه سازد. حسن کمی

این پا آن پا کرد که نشان از احترام گذاشتن به آن استاد بود، اما راهی نداشت زیرا می‌بایست بنا بر دستور ابن سینا به درخواستهای من پاسخ مثبت دهد، بنابراین با کمی تردید پذیرفت.

مدتها گذشت و من مشغول تمرین بودم، نتایجی که تا آن زمان بدست آورده بودم بسیار رضایت بخش بود اما کافی به نظر نمی‌رسید. دنیای خارج کتابخانه را فراموش کرده بودم و فکر می‌کردم دوستانم و خانواده‌ام دیگر از پیدا کردن من ناامید شده و مرا به فراموشی سپرده‌اند. البته برای خانواده من این امر معمولی بود، زیرا بارها پیش آمده بود که حتی شش ماه تا یکسال، بدون هیچگونه خبری از خانواده خود به خاطر بدست آوردن گیاهی ناپدید شده باشم. من هم از این حادثه راضی بودم، زیرا فکر و وقتم مستقیماً صرف تحقیق می‌شد. روزی از همین روزها حسن که دیگر برای من برادری کوچک محسوب می‌شد، سراسیمه آمد و گفت: «بیا، به دنبال من بیا، استاد راهنما برای تو چیزی دارد که می‌خواهد مستقیماً بدست تو بدهد.» من که سخت در حال آزمایش بودم همه چیز را رها کردم و به طرف محل کار استاد

راهنمایم رفتیم. وقتی بدانجا رسیدیم خادم استاد راهنما از ورود ما به داخل جلوگیری کرد و گفت: «همینجا منتظر باشید تا اجازه ورود شما را از ایشان بگیرم». او رفت و زمان انتظار برای من کشنده بود، قدری قدم زدم و قدری به دیوار اطاق تکیه دادم. ناگهان از اطاق استاد مردی بیرون آمد بسیار خاک گرفته و خسته درست مثل چاپار دارانی که نامه‌ای از این شهر به آن شهر می‌برند. درحالیکه راه رفتن او را نظاره می‌کردم، صدای خادم استاد مرا به خود آورد. در دستانش تعدادی پوست قرار داشت که بسیار با دقت پیچیده شده بودند. خادم آنها را به دستم داد و بدون اینکه حتی کلمه‌ای بگوید رفت. دوباره به پوستها نگاه کردم کاغذی با نخ به آنها بسته شده بود آنرا خواندم یادداشتی به قلم استاد راهنمایم بود: «پسرم بزودی تو را خواهم دید. این پوستها، گمشده تو هستند آنها را با دقت بخوان و از خداوند مدد بجو، این نور اوست که هدایت گر محققین است».

دوان دوان خود را به آزمایشگاه رساندم و با سرعت پوستها را می‌گشودم. دستهایم می‌لرزید و عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود حسن خیلی با احتیاط

گفت: «برادر مواظب باش آنها پاره نشوند حاصل عمر استادان بزرگ اینک در دستان توست.» دستهایم می لرزید، رو به حسن کردم و گفتم: «خب تو آنها را بگشا و آماده کن تا من هم در این فاصله چشمان خود را ببندم و از آن مقام متعال کمک گیرم تا او به این پوستها جان دهد و آنها با ما سخن بگویند. شروع کن حسن! شروع کن! من دیگر معنای صبر کردن را نمی دانم.»

آن پوستها گشوده شدند و صدایی در من فریاد می زد: «که دیگر کار تمام است تو پس از مطالعه ی این پوستها یک شاقول دار خواهی بود.» آرام چشمانم را گشودم حسن هم مانند من خشکیده بود، زیرا چیزی در مقابل ما بود که شما در پایان این کتاب تصدیق خواهید نمود که چرا تا این اندازه ما را متعجب ساخت. تمرینات و آزمایشهای جداول نجوم و ستاره شناسی، گیاهان و جانوران، سنگهای معادن همه و همه در کنار تصویر شاقولی که انسان را قدرتمند نموده تا سرنوشت خود را رقم زند و آنرا بسازد. واقعاً قلم من توان بازگو کردن آن لحظه را ندارد حالا من و حسن هردو با یکدیگر می گریستیم. مجهول ما به پایان

رسیده بود، خداوند آن نور و روشنایی اش را بر من حقیر تابانیده بود. حسن را بغل کردم و سرم را بر شانیه های کوچکش که اینک برای من بزرگترین شانیه های عالم بود، گذاشتم و گریه کردم ولی او که از روز اول جلوی شتابزدگی و عصیان مرا می گرفت، گفت: «ای محقق جوان آغاز کن. صفحه ای که گمشده بود اکنون در برابر توست، معطل چه هستی؟ شروع کن.»

من که رفته رفته آرامش خود را باز یافته بودم، به پشت میز کارم برگشتم. بله واقعاً همان خط و همان امضای ابو علی سینا بود و من هم دنباله همانجایی را که از دست داده بودم، دنبال کردم که این چنین نوشته بود: «پس از یافتن قدرت جاذبه و اطمینان از اینکه شاقول شما جاذبه و دافعه دو موضوع و یا شی یکسان را برای شما معین می کند، باید به دنبال آزمایش بعدی رفت و آن پشت و روی سکه ها و یا به اصطلاح عوام شیر یا خط است.» ابن سینا نوشته بود: «برای انجام این آزمایش احتیاج به یک دوست و یا همراه دارید و به تجربه دریافتم که بهتر است کسی را انتخاب کنید، که علاقه مند به این آزمایش باشد.» من بسیار خوشحال

جستجو در میان ابهام

شدم زیرا خداوند حسن را برای من فرستاده بود و می‌دانستم با وجود او کارم به سادگی پیش خواهد رفت. دوباره به پوستها نگاه کردم این سینا دور این مطالب خط کشیده بود: «وسایل مورد نیاز: یک سکه زر، یک قلم برای نوشتن و یک ورق کاغذ برای ثبت نتایج و شاقولی که متعلق به خود شما می‌باشد.»

آزمایش: در ابتدا آن سؤالهایی را که در آغاز کار با شاقول لازم بود تا بین شما و شاقول رد و بدل شود بیان کنید. اول - آیا قادریم؟ دوم - آیا اجازه داریم؟ و سوم - آیا آمادگی داریم؟ چنانچه به روشی که مرسوم شماست جواب بده را از شاقول خود دریافت کردید، آزمایش را آغاز می‌کنید. برای شروع عملیات سکه زر را از پشت به روی میز قرار می‌دهید بطوریکه روی آن رو به شما باشد. سپس شاقول خود را بر فراز آن می‌گیرید، شاقول شما شروع به نوسان می‌کند و جهت بلی را برای شما تعیین می‌کند. آنرا یادداشت می‌کنید. مثلاً می‌نویسید روی سکه که شیر است، یعنی (بلی). به دنبال آن سکه را بر می‌گردانید و شاقول خود را بر فراز آن می‌گیرید. شاقول شما شروع به نوسان می‌کند، درست در عکس جهت بلی. بنابراین می‌نویسید پشت سکه که نامش را می‌گذارید خط، یعنی

جواب (خیر).

ابن سینا در اینجا به مبتدی‌ها می‌گوید من این آزمایش را بارها و بارها تکرار کردم تا بلی و خیر ملکه ذهنم شود. آنگاه که بر این حرکت شاقول مسلط شدید، همکار خود را فرا بخوانید و از او بخواهید تا سکه را به هوا پرتاب کند و هنگامیکه سکه چرخان به کف دست او فرود آمد بدون اینکه به شما چیزی بگوید، شیر یا خط آنرا ثبت کند. سپس شما از شاقول خود سؤال کنید که آیا شیر است یا خط؟ اگر شیر باشد شاقول شما به جهت حرکت بلی شروع به نوسان می‌کند و اگر خط باشد به جهت خیر حرکت می‌کند. حالا برای اینکه بتوانید ضریبی از درست و خطا بودن کار خود داشته باشید بدون اینکه از او بخواهید نتیجه را برای شما بازگو کند، تا ده بار عمل شیر یا خط را تکرار کرده و نتایج را ثبت کند و شما هم با شاقول شیر یا خط را تعیین کرده و در دفتر یادداشت خود می‌نویسید. در پایان کار هر دو نوشته را برای مقایسه کنار هم قرار دهید. اگر از ۱۰ بار آزمایش شما ۵ بار آنرا درست گفته باشید، شما در آزمایش خود موفق شده‌اید و آماده می‌شوید تا به مرحله بعد برسید ولی اگر کمتر از این به پاسخ صحیح دست یافته‌اید مایوس نباشید زیرا باز هم می‌توانید کار را

از سر بگیرید.

استاد می نویسد: «من هم چند بار این کار تکرار کردم، تا به نتیجه دلخواه دست یافتم زیرا ما می خواهیم از اشتباهات خود درس بگیریم. مبتدیان، اشتباهات زیادی مرتکب می شوند اما هر زمین خوردن یک برخواستنی در پی دارد پس ادامه بدهید زیرا این هنر نیز مانند فنون دیگر نیاز به زمانی برای یاد گیری دارد.»

من هم وقت را از دست ندادم حسن را صدا زدم و به او گفتم فوراً وسایل کار را بیاورد زیرا به دلیل در اختیار داشتن یک شاقول بسیار زیبا و صحیح حالا می توانستم تمرینات خود را آغاز کنم، یاد دوستان و همکلاسیهایم افتادم و به فکر فرو رفتم و با خودم آن گفتگوی درونی را که مدتی بود به دلیل آزمایشها زیاد رخ نداده بود، آغاز کردم: «آنها هرگز نخواهند توانست مانند من با این فن هنرمندانه آشنا شوند اگر تمام کلیدها را بدست آورم بر کرسی استادی خواهم ایستاد و برای آنها درس خواهم داد.» بدین جهت به خود می بالیدم، اما قبل از اینکه این لذت سراپای وجودم را بگیرد صدای استاد را که گفت «تو در جستجوی ابهام

هستی ...» پرده خیالپردازی مرا درید و بلافاصله با لعنت کردن نفس سرکشم از این خیال فریبنده گریختم، البته صدای بازگشت حسن، این یاری که همیشه به موقع خودش را به من می‌رساند، بیشتر به من کمک کرد تا از این تفکر نابخردانه فاصله بگیرم.

حسن بازگشت و وسایل را با خود آورد. از همه مهم‌تر یک سکه زرین بود که یک طرف آن تصویر سلطان محمود و طرف دیگرش خطوطی عربی. من مشغول آزمایش شدم. نمی‌دانم چه مدت از زمان را مشغول تمرین بودم، فقط به یاد دارم که حسن از فرط گرسنگی بی‌طاقت و ضعیف شده بود و من که برای آخرین تمرین هر ده بار شیر یا خط را درست گفته بودم به حسن گفتم که وقت غذا خوردن است و هرگز خوشحالی حسن را که از خوشحالی من به دلیل پیروزی بر آزمایش و بدست آوردن هنر شاقول داری افزون بود، فراموش نمی‌کنم.

چند روزی گذشت و من سرخوش از تمرینات بودم. ولی قبل از اینکه بخواهم مراحل بعدی را آغاز کنم حادثه‌ای اتفاق افتاد که باعث شد من در این فن حساس با چشمانی باز حرکت کنم و آنرا فقط به شکل یک بازی نگاه نکنم. روزی از روزها حسن سراسیمه به آزمایشگاه من که همان اطاق زیر پله کتابخانه استاد بود، وارد شد و گفت: «برادر تعجیل کن! استاد راهنما پیغام داده است که استاد عالی مقام ابن سینای بزرگ برای معالجه امیر رهسپار است و تو می‌توانی با او بدانجا روی!» من که تقریباً باور نمی‌کردم حاج وواج به او نگاه می‌کردم و پرسیدم: «تو اشتباه نمی‌کنی؟ اطمینان داری که استاد مرا خواسته است؟» و او که تردیدی نداشت، مرا هل داد و گفت: «برو که بخت به تو رو کرده است.»

با یک چشم برهم زدن خود را در حیاط کتابخانه دیدم. نگهبانان مخصوص امیر نوح سامانی با اسبی زین کرده، منتظر استاد بودند و دیری نپایید که استاد با آن صندوقچه اسرار آمیز خود از درب کتابخانه

خارج شد و غلامی به پیشواز او رفت، صندوقچه را از دست ایشان گرفت تا استاد سوار بر اسب شود. هنگامیکه صندوقچه را از دست غلام خود گرفت چشمش به من افتاد و گفت: «هنوز در جستجوی ابهام هستی ای محقق جوان؟ پس به دنبال من بیا!» سپاهیان که استاد را در میان گرفته بودند، به راه افتادند و من پیاده به دنبال آنها می‌دویدم. مرموز بودن این دعوت ذهنم را تحت تأثیر قرار داده بود، بنابراین آن راه طولانی و دشوار بر من سخت نیامد. آن سؤالی که از اولین ملاقات با استاد اوقات تنهایی مرا به خود اختصاص داده بود، همراهی ام می‌کرد، ابهامی که لاینحل مانده بود. نمی‌دانستم این ابهام چیست که استاد هر وقت مرا می‌بیند، آنرا از من سراغ می‌گیرد. بهر حال پاسخی نداشتم که به این پرسش استاد بدهم، اگرچه سؤالی بی‌شمار درونی ام روز به روز افزایش می‌یافت.

از دروازه کاخ امیر نوح سامانی وارد شدیم. بسیار زیبا بود. هرگز چنین جایی را ندیده بودم، باغهایی که بیشتر در کتابها خوانده بودم از نظرم می‌گذشتند، حوضها و حوضخانه‌ها با رنگهای بسیار زیبا و

دلفریب. من که مبهوت تماشا بودم عقب می ماندم و از برخورد نوک نیزه و یا فریاد نگهبانان به خود می آمدم و سرعتم را بیشتر می کردم تا به آنها برسم. نگهبانان مخصوص در مقابل درب ورودی کاخ متوقف شدند و غلامانی برای بردن استاد آمدند.

استاد با دست اشاره به من کرد و من که هنوز نفس نفس می زدم به جلو شتافتم. استاد از روی اسب خود خم شد و گفت: «این صندوقچه را بدست تو می سپارم تا هنگام بازگشت، قدم به قدم با ما بیا و از من لحظه ای دور مشو». من که دستهایم به لرزه افتاد بود آن صندوقچه را گرفتم و در پی ارتعاشی که از لمس کردن صندوقچه به من دست داد، فهمیدم درون این صندوقچه چیز گران بهایی مخفی شده است. استاد پیدا شدند و من به دنبال ایشان به راه افتادم. کاخ امیر نوح سامانی واقعاً زیبا بود. دیوارها و کف آن از چوب آبنوس و صندل هندی تزیین شده بود و تقریباً بوی صندل را به خوبی در فضا احساس می کردم. سقف ورودی و راهروها همه از آینه کاری پوشیده شده بود و انعکاس نور خورشید در شیشه های رنگی، قسمتهایی از مسیر را به رنگین کمان بدل کرده بود.

من محو تماشا بودم که ناگهان خود را در مقابل تخت
امیر دیدم. او در تخت خود همچون مرددای که سالها از
مرگش گذشته باشد، افتاده بود.

طیبیانی که برخی از آنها اجنبی به نظر می‌رسیدند،
گرد امیر بودند و برخی از آنها همینکه چشمشان به
استاد ابن سینا افتاد، زیر لب غرغر کردند: «که این
جوان کم تجربه را برای چه به اینجا آورده‌اند؟» استاد
بر بالین امیر رفت و او را معاینه کرد. نبض او را گرفته
و صدای سینه‌اش را گوش کرد، اما همینکه خواست او
را بلند کند تا به تنفس او از پشت سینه‌اش گوش دهد،
متوجه چیزی شد و دیگر ادامه نداد. سپس به خادم
مخصوص امیر گفت: «به من اطاقی بدهید تا من معالجه
امیر را آغاز کنم.» طیبیان دیگر خنده‌ای زیر لب کردند
و با یکدیگر مشغول صحبت شدند و خادم امیر هم ما
را به سمت دیگر محل خواب امیر راهنمایی کرد.

اطاقی کوچک اما تمیز و سفید بود. تمام شیشه‌های
درها رنگی بود و فضای اطاق با انعکاس نورهای رنگی
شکل بسیار زیبایی بخود گرفته بود. خادم امیر
گفت: «آیا استاد عالی مقام به چیزی احتیاج دارند؟»
استاد با اطمینان گفت: «برو و قبل از نماز ظهر باز گرد

و خودت تنها نیا، بلکه کسی که آشپزخانه قصر امیر را اداره می‌کند با خود بیاور.» خادم تعظیم کرد و رفت و من از منظور استاد هیچ چیزی نفهمیدم. آنگاه استاد گفت: «محقق جوان آن صندوقچه را به من بده» و من که آنرا به خود چسبانده بودم، یک لحظه احساس کردم قسمتی از تنم را می‌خواهد جدا کند. با احتیاط آنرا بدست استاد دادم.

می‌خواهم بر اتفاقی که در این لحظه بین من و استاد رخ داد، تأکید کنم خواننده این تحقیق، با دقت و شاید چندین بار آنرا بخواند. زیرا مطالبی در آن نهفته است که نه تنها برای فن شاقول داری بلکه در زندگی و هر کاری مورد بهره برداری انسان خواهد بود.

استاد در حالی که عباى خود را از روی شانیه‌هایش برمی‌داشت گفت: «ای محقق جوان تو فکر می‌کنی اگر بیایی در یک کتابخانه معروف شهر و مورد لطف استاد بزرگ آن شهر قرار بگیری و از وسایل شخصی او استفاده بکنی می‌توانی یک استاد بزرگ شوی، هرگز! این را به تو تنها نمی‌گویم، بلکه به هرکسی که این فکر را می‌کند، می‌گویم. اینها تنها کافی نیستند، دو چیز را نباید فراموش کنی، اول خداوند را! اگر آن نور

تابان خداوند بر قلب تو نتابیده بگذار و برو، زیرا که از هر ده آزمایش تو یکی هم درست نخواهد بود. دوّم اینکه تو باید اطمینان داشته باشی تا از طریق خداوند پیروز می شوی نه از طریق خودت! امروز تو را با خود به اینجا آوردم تا ببینی که من با توکل بر مقام متعال هستی می خواهم امیر این سامان را معالجه کنم. فکر می کنی اگر اشتباه کنم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ به دلیل اینکه استادی بزرگ هستم مرا خواهند بخشید، هرگز! قطعاً مرا خواهند کشت. پس اگر دست خداوند در حمایت من نباشد مانند آن طبیبانی که گرد امیر دیدی، کاری از دستم بر نخواهد آمد، اما من به یاری خداوند او را معالجه خواهم نمود. برای همین است که به تو می گویم در جستجوی ابهام هستی زیرا کسانی که خداوند را ندیده بگیرند، در کار خود شکست خواهند خورد و فکر می کنند آن وسیله ای که در دست دارند اشکال دارد. درحالی که خود آنها مشکل کار هستند. اینک در آن صندوقچه را بگشای!

من که دستهایم می لرزید و بدنم از سخنان استاد خیس عرق شده بود، در آن صندوقچه را گشودم و چشمم به شاقول استاد افتاد.

«بله ای محقق جوان از شاقول خواهم پرسید که آیا من در شفای این بیمار مداخله کنم و یا او را رها سازم و بروم. خداوند دانا چه امر می فرماید. اگر شاقول من جواب بله داد، با اطمینان آن فکری را که در مورد امیر نوح سامانی کرده‌ام، بکار می بندم. اما در صورتی که جواب منفی باشد به راه خود می روم، اگرچه ممکن است بگویند او طبیبی دروغین است و اما ای محقق جوان بدان که در امر شاقول داری نکته‌ای مفید است که بدانی و شاید در هیچ نوشته‌ای نباشد و آن اینکه پیش گویان هر یک در زمینه خاصی تخصص دارند. اگر من در شفا دهی تخصص دارم، دلیل نمی شود در زمینه پیدا کردن اشیا گمشده همان مهارت را داشته باشم. فرضاً اگر تو در اولین آزمایش خود که آزمایش سکه‌هاست موفق نشدی نگران نباشد. امور دیگر را امتحان کن شاید در زمینه‌های دیگر بارور باشی اما هیچگاه دو نکته را فراموش مکن زیرا رعایت این دو نکته در باروری حس الهامی تو نقش بسزایی دارد: اول اینکه هر زمانی از شاقول خود سوالی می‌پرسی، در زمان رسیدن پاسخ از شاقول، ذهن خود را بر پاسخ شاقول متمرکز گردان. زیرا برخی از مبتدیان در این زمان، توجه و تمرکز

خود را از دست داده و به موضوعات دیگری می‌اندیشند و یا بدتر از آن به جوابی که ممکن است شاقول بدهد، فکر می‌کنند و این کاری بس اشتباه است و منشا تهامی اشتباهها در کار شاقول داری است زیرا اگر تو جواب را در ذهن خود بیاوری، شاقول چون ذهن تو را می‌گیرد، پس همان جواب را به تو می‌دهد که قطعاً اشتباه است زیرا تو متمرکز بر شاقول نبودی، بلکه بر خودت متمرکز بودی. مثلاً فرض کنیم مادر تو مبتلا به سرطان شده است و شما ندانید که او چه بیماری دارد و از طرفی از بیماری لاعلاج سرطان هراس داری از شاقول خود می‌پرسی چه بیماری دارد قبل از اینکه شاقول به آن بیماری که از او پرسیده‌ای جواب صحیح بدهد، چون تو از سرطان می‌ترسی و در فکر تو آمده که نکند سرطان باشد پس شاقول نیز به تو خواهد گفت سرطان دارد و تو با این روش هرگز نخواهی توانست موفق شوی. من وقتی امیر نوح سامانی را دیدیم فهمیدم چه بیماری دارد، اما برای اطمینان به اینجا آمدم تا از شاقول و یا از همان نیروی الهامی درون خود بپرسم آیا درست تشخیص داده‌ام؟»

در این لحظه استاد شاقول خود را از درون صندوقچه بیرون آورد. کمی به فکر فرو رفت و متمرکز بر شاقول خود

شد آنگاه گفت: «من می دانم که امیر نوح بن منصور سامانی به بیماری انقباض عضلات، مبتلا شده است. می خواهم اطمینان حاصل کنم، آیا قادرم؟» آنگاه منتظر حرکت شاقول ایستاد و شاقول به نوسان درآمد و جواب داد بله. سپس استاد پرسید: «آیا اجازه دارم در همان کنم؟» منتظر پاسخ شد و شاقول در جهت بلی به نوسان درآمد و برای سومین بار از شاقول پرسید: «آیا آمادگی لازم را دارم؟» و منتظر شد تا پاسخ دریافت شود و شاقول برای سومین بار به نوسان درآمد که بلی.

استاد سر خود را بلند کرد و زیر لب شکر خدا را بجای آورد و به من گفت: «به خواست خداوند زودتر از ظهر به نتیجه رسیدیم. سریع برو خادم و سر آشپز را بیاور!»

من هم سراسیمه به سمت اطاقی که امیر در آن خوابیده بود دوان شدم اما نگهبانان او به من اجازه ورود ندادند مدتی منتظر شدم. طبییانی که بر استاد من زیر لب می خندیدند، از تالار امیر بیرون آمدند و زیر لب می گفتند: «که او دیگر به زندگی ادامه نخواهد داد. خیلی بتواند دوام بیاورد تا فردا صبح است!» و از کنار من رد می شدند. من نگران استاد شدم شاید این

اولین بار بود که معنای جستجو در میان ابهام را می فهمیدم. با وجود اینکه شاقول به استاد من قول مساعد داده بود، اما در دل هراسی هول انگیز داشتم. این اولین اتفاق جدی بود که در رابطه با شاقول برای من رخ می داد، فهمیدم شاقول داری چه کار مشکلی است زمانی پیش می آید که مسئله مرگ و زندگی در میان باشد. ناگهان دستی از پشت سر به شانهام خورد، وحشت زده برگشتم. غلام امیر بود گفت: «تو در اینجا چه می کنی از نگهبانان امیر نمی ترسی؟»

گفتم: «فوراً با سر آشپز به خدمت استاد من بیا.»

او که بسیار از حرکات ما متعجب بود از من پرسید: «این استاد شما چرا قبل از هر کاری به فکر شکمش است. حالا نمی شود اول یک کاری بکند، آنگاه بخواهد سفارش غذا بدهد.» من حرفی برای زدن نداشتم و راستش را هم بخواهید نمی دانستم استاد برای چه آشپز را می خواهد ببیند. خادم به دنبال سر آشپز کاخ امیر رفت، من هم به سوی استاد دوان شدم در راه به خودم گفتم: «از استاد ماجرا را خواهم پرسید.»

وارد اطاق شدم استاد در حال جمع آوری جعبه

شاقول بود. بسیار آرام وارد شدم و در گوشه‌ای نشستم، صبر کردم تا استاد از کاری که انجام می‌دهد فارغ شود. آنگاه با احتیاط پرسیدم: «استاد مرا ببخشید ما قرار است چند روز در اینجا بمانیم که شما اینقدر اصرار دارید آشپزخانه این کاخ را ببینند.» استاد از خنده دلش را گرفت و بر زمین نشست و من هم که از خنده استاد به تعجب افتاده بودم، ناخودآگاه به خنده افتادم. هر دو که بلند می‌خندیدیم، متوجه نشده بودیم که آن مرد چاق تنومند که سر آشپز امیر بود، در آستانه در ظاهر شده است. همینکه استاد متوجه شد، خنده‌اش را متوقف ساخت و رو به سر آشپز کرد و گفت: «آیا در آشپزخانه شما ماهی رعاده (نوعی ماهی که برق تولید می‌کند) یافت می‌شود یا نه؟» سر آشپز گفت: «میهمان امیر هرچه بخواهند، امر کنند.» استاد گفت: «حوض حیاط را پر از ماهی رعاده کنید و سپس رو کرد به غلام امیر و گفت خیلی فوری قفسه مرغهایتان را تمیز کنید و آنرا به لب حوض بیاورید. اگر می‌خواهید جان امیرتان را نجات دهم، دردم این که گفتم فراهم کنید.» و به من اشاره کرد که به بالین امیر برویم.

در کاخ امیر ولوله‌ای افتاد. هرکس به سمتی می‌دوید و ما هم با آرامش به سمت اطاق امیر به راه افتادیم. پس از طی مسافتی بر بالین امیر بودیم. استاد طبیبان را برای لحظاتی مرخص کرد و به غلامان امیر دستور داد تا امیر را برای رفتن به درون حوض آماده کنند. من هم نمی‌دانستم نقشه استاد چیست اما دیگر خیالم راحت بود. می‌دانستم استادم بر کاری که می‌کند اطمینان دارد. پس پا به پای او می‌رفتم. طولی نکشید که قفس چوبی آماده شد. حوض امیر پر از ماهیهای رعاده و امیر در کنار قفس چوبی منتظر بود تا خادمین امیر، او را درون قفس گذارند. استادم دستور داد امیر را درون قفس جا دهند، آنگاه امیر و قفس را درون آب حوض فرو ببرند. همگی اگرچه با احتیاط عمل می‌کردند، اما جان امیرشان را از استادم طلب کرده بودند.

در برابر چشمان همگان امیر را به درون حوض آب فرو بردند، تا جایی که فقط بتواند نفس بکشد. بعد از لحظه‌ای همه شاهد بودیم که ماهیهای رعاده به سمت امیر هجوم آوردند، اما به دلیل قفس چوبی نمی‌توانستند به امیر آسیبی برسانند. مدتی از تماشای

این صحنه نگذشته بود که ماهیها تکانهای عجیبی خوردند و از خود نوری ساطع می ساختند. هرگاه نور به امیر اصابت می کرد، امیر تکانی می خورد و ماهیچه ای را آزاد می ساخت. ساعتی بیش نگذشت که امیر در برابر چشمان ناباور ما، با تکان دستهایش فرمان داد تا او را از آب حوض بیرون آورند و تمام طبیبان هاج و واج نگاه می کردند!

امیر نوح بن منصور سامانی از مرگ نجات یافت و پاداشی بزرگ برای استاد من فراهم نمود، اما پاداشی که من از این واقعه گرفتم، بس عظیم تر از پاداشی بود که یک امیر به طبیب خود می دهد.

پس از این واقعه، عزت و احترام ابن سینا دو چندان شده بود. توصیف معالجه امیر نوح سامانی از طریق اطبا اجنبی به کشورهای بیگانه نیز رسیده و کتابخانه ابن سینا بزرگتر شده بود. حالا من در کتابخانه مسئول بخش ابزار ساحری بودم و حسن نیز کارهای بخش نجوم را رسیدگی می کرد. همه چیز خوب پیش می رفت و من هم در فن شاقول داری پیش می رفتم تا اینکه واقعه هجوم غزنوی ها پیش آمد. من و حسن که تقریباً از دنیای خارج از کتابخانه اطلاع نداشتیم،

نمی دانستیم چه رخ داده تا اینکه روزی استاد راهنما به من گفت: «بدون سروصدا آنچه که مورد نیاز داری بردار. امشب به همراه استاد اینجا را ترک خواهیم نمود. مقداری از اثاثیه استاد را هم تو باید حمل کنی.» من فراموش کردم از استاد راهنمای خود که همیشه با مهربانی با من سخن می گفت و می دانستم که استاد ابن سینا در اکثر مواقع با او خلوت می کند، بپرسم که آیا حسن را می توانم همراه خود بیاورم یا نه. بهر حال آن چند ساعت دلم مانند سیر و سرکه می جوشید و فکر می کردم اگر حسن را از دست دهم، نیمی از دانسته هایم که در کله حسن محفوظ است از دست خواهد رفت. بنابراین خودسرانه تصمیم گرفتم موضوع را به حسن بگویم و غافل از قضای بد روزگار، هنگامیکه موضوع را به حسن می گفتم جاسوسی از جاسوسان محمود غزنوی موضوع را می شنود و خود را به گارد سلطان می رساند. اما به خواست خداوند چون من ساعت فرار را نگفته بودم، آنها فکر کرده بودند که ما سپیده دم قصد فرار داریم. در نتیجه، زمانی که جاسوسان سلطان برای اطلاعات بیشتر به سوی کتابخانه گسیل می شدند، ما چندین

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

فرسنگ از شهر دور شده بودیم. هنگامیکه برای نماز صبح خیمه زدیم، استاد راهنما با مهربانی به من گفت: «ای محقق جوان پس از ادای فریضه نماز پیش من بیا تا تو را نصیحتی کنم.» می‌دانستم که خطایی از من سرزده و استاد ابن سینا را ناراحت و عصبانی کرده‌ام، بنابراین خود را آماده قبول هر مجازاتی کردم. اما آنچه که بر سرم آمد، پس از گذشت سالیان دراز هنوز قلب مرا از جا می‌کند.

نمازم را خواندم و برای استاد صبحانه آماده کردم و به نزد استاد راهنما رفتم، او غمگین به نظر می‌رسید و از این رهگذر چیزی در دلم افتاد که باعث هول و هراس من شد. استاد راهنما گفت: «پسرم بنشین تا برای تو موضوعی را بگویم. تو خوب میدانی که استاد ابن سینا مردی است که خود را وقف علم و دانش نموده و خدمت به بشریت را در سر می‌پروراند و طبیعی است که مشکلاتی داشته باشد. از جمله آن مشکلات، دشمنانی هستند که در کمینش نشسته‌اند تا او را از پای درآورند. پس یک اشتباه حتی کوچک ممکن است موجب مرگ او شود. تو با افشای راز پنهان او جان او را به خطر انداختی. بنابراین از این

لحظه به بعد، تو و حسن باید از ما جدا شوید و راه خود را به سوی سرنوشت خودتان در پیش بگیرید.»

من طاقت نیاوردم و شروع به التماس کردم. به تمام مقدسات او را سوگند دادم و قسم جلاله را یاد کردم که دیگر خطا نمی‌کنم. اما فایده‌ای نداشت و گریه‌های من گویی آب زلالی بود که در یک سراب دیده می‌شود، زیرا هرگز به گوش استاد راهنما نمی‌رسید. استاد گفت: «به تو درسی می‌دهم که مکمل دانش فن شاقول داری تو شود. در فن شاقول داری هرگاه انسان در بیابان تنها می‌ماند و راه را نمی‌داند از شاقول خود کمک می‌گیرد، زیرا شاقول مثل لبه یک راهنما به انسان کمک می‌کند. پس از رفتن ما از شاقول خودت بپرس من می‌خواهم به شهری که خلاف جهت حرکت استادم باشد، هدایت شوم آیا قادریم؟ آیا اجازه داریم؟ و آیا آمادگی داریم؟ آنگاه شاقول تو شروع به نوسان می‌کند. تو به انتهای خط الرأس حرکت شاقول نگاه کن. آنجا لبه راهنمای تو خواهد بود. آن مسیر را برو به مقصد خواهی رسید. (تصویر شماره ۳)

مواقعی که شاقول تو به شکل دایره‌ای به دور خود بچرخد مسیر تو کجا خواهد بود؟ در این حالت آنقدر صبر

می کنی تا فقط یک جهت را نشان دهد آنگاه مسیر تو آنجا خواهد بود.» من درحالیکه بغض گلویم را می فشرد و نمی توانستم حرف بزنم، به فکرم رسید تا آخرین پرسشها را از استاد راهنما بپرسم بنابراین پرسیدم: «استاد این همان روش پیدا کردن اشیاء گمشده است که روزی ابن سینای بزرگ می خواست به من یاد دهد لہذا فرصت نشد؟» استاد مکثی کرد و گفت: «راه پیدا کردن اشیاء گمشده از طریق دیگر ساده تر بدست می آید و آن تشکیل مثلث است. در ابتدا آن ۳ سؤال را بپرس وقتی شاقول به نوسان درآید از لبه راهنما استفاده کن و مسیر جستجو را بدست بیاور. در این لحظه یک خط فرضی بین خود و نقطه لبه راهنما ترسیم کن حالا شیء گمشده باید جایی در این مسیر باشد. محل خود که در آن، این آزمایش را انجام دادی، عوض کن و قدری دورتر بایست و از شاقول سؤال کن، آن شیء گمشده کجاست. شاقول به نوسان در خواهد آمد، لبه راهنمای آنرا در نظر بگیر و خطی فرضی بین خود و لبه راهنما ترسیم کن. حالا این دو خط یعنی خط اول و خط محل دوم در یک نقطه یکدیگر را قطع می کنند. شیء گمشده در محل تقاطع خواهد بود.» برای یاد گیری بیشتر به تصویر شماره ۴ نگاه کنید.

راز درمان کر

به نظر می‌رسید که استاد دیگر وقت ندارد و من در حالیکه اشکهایم سرازیر بود، به او فهماندم فقط یکبار دیگر به من و حسن فرصت دهند. اما استاد گفت: «محقق جوان به یاد داشته باش فن خود را به رخ کسی نکشی زیرا آن زمان نیز از بدست آوردن معرفت الهی رانده خواهی شد. به یاد داشته باش برای انجام هر کاری با شاقول، حسن را نزدیک خود بدار و اگر حسن را از دست دادی، فقط با شخصی بکار شاقول داری بپرداز که به تو و شاقول تو ایمان داشته باشد. اگر در محلی و یا جمعی خواستی از شاقول خود استفاده کنی دو چیز را فراموش مکن: اول - یاد خداوند که با تمرکز تو بر کمک او توأم است. دوم - آن محل و جمعیت را به درستی و حقیقت کار خود جلب کن، در غیر این صورت از ادامه کار باز بمان.» استاد مرا در آغوش گرفت و خدا حافظی کرد. من هم برجایم خشکم زده بود و تا به خود آمدم آنها از نظر من و حسن ناپدید شده بودند.

به حسن گفتم: «گران‌بهارترین فرصت را از دست داده‌ایم، نمی‌دانم چه کنم جزء اینکه از خداوند مدد بگیریم.» حسن در وهم از دست دادن استادش، هنوز

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

زبان‌ش قفل بود و چیزی نمی‌گفت. به اطرافم که نگاه کردم صندوق رمل و اسطرلاب حسن، دو خورجین و کمی آذوقه را دیدم، ناگهان به یاد آن پوستها و دستخطهای استاد افتادم. سراسیمه به طرف خورجینها رفتم، آنها را خالی کردم و با کمال تعجب دیدم که تمام دست‌نوشته‌های استاد عالی مقام ابن سینا در خورجین من موجود است و کاملاً معلوم بود آنها را استاد راهنما در خورجین ما گذاشته است. بلافاصله آنها بیرون آوردم و به دنبال آزمایش لبه راهنما گشتم. حسن نیز به خود آمد و متوجه شد که من می‌خواهم شهر بعدی را پیدا کنم، به کمک من آمد و آزمایش را امتحان کردم. نتیجه آزمایش به ما درست‌جهتی را نشان داد که خلاف جهت حرکت کاروان استادان محبوب من بود. همانطور که استاد راهنما گفته بود، سرانجام به راه افتادیم...

۳۵ سرزمین تلاش

پس از چند روز راهپیمایی خطوط کمرنگ شهری از دور نمایان شد. کمی که نزدیکتر شدیم، کاروانی را دیدیم که به قصد ورود به شهر در حرکت بود. حسن دوان دوان خود را به مسئول کاروان رساند و از او خواست به ما اجازه دهد تا همراه کاروان وارد شهر شویم. زیرا اگر بدون کاروان می‌خواستیم وارد شهر شویم، خطراتی ما را تهدید می‌کرد. بهر حال شانس آوردیم و زمانی که مسئول کاروان متوجه شد ما طبیب هستیم به ما اجازه داد تا با آنها وارد شهر شویم. شهری بس بزرگ و پر جمعیت بود و نشان می‌داد که مرکز تجارت و داد و ستد است. من و حسن هم در بدو ورود شروع به طبابت کردیم اگرچه بسیار با احتیاط عمل می‌کردیم و اغلب بیمارانی را معالجه می‌کردیم که احوال وخیمی نداشتند. امیر کاروان ما را مجبور ساخت تا مدتی با کاروان سفر کنیم و زمانی که معاملات کاروان خود را انجام می‌داد، از ما خواست تا بیشتر با آن کاروان باشیم. اگرچه محیط کاروانسرا برای آزمایشهای ما مناسب بود، اما ما فقط تا بازگشت

کاروان به همراه آنها ماندیم و معالجاتی را که انجام دادیم موجب آشنایی ما با مردم این شهر شد. همچنان روزگار می‌گذرانیدیم تا اینکه جایی برای سکونت خود اختیار کردیم. حالا وقت آن رسیده بود تا صندوقچه خود را باز کنم و شاقولم را پس از مدتی جدایی بیرون آورم و از آن دست‌نوشته‌های گرانبها کسب فیض کنم. حسن هم با استفاده از دانشی که در امور ستاره‌شناسی و رمل و اسطرلاب داشت، پول خوبی می‌گرفت. اما هر دوی ما غم از دست دادن استادان خود را در دل داشتیم و این درد را با لمس دست‌نوشته‌های آنها تسکین می‌دادیم. یک روز به حسن گفتم: «حسن، امروز، روز شروع است. خورجین را بیاور تا تمام دست‌نوشته‌های استاد را نگاه کنیم.»

حسن خورجینها را آورد و ما پوستها را یکی بعد از دیگری باز می‌کردیم و چیزهایی می‌دیدیم باور نکردنی. حال که برای شما می‌نویسم نیز تنم بر خود می‌لرزد. تمام نقشه‌های کواکب، نامهای آنها، بروج و اقمار آنها به لاتین و عربی و فارسی! حسن که مطالبی درباره ستاره‌شناسی می‌دانست، نزدیک بود بیهوش شود. زیرا تا آن زمان چنین چیزی ندیده بود. من تمام

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

آنها را در این تحقیق برای شما آورده‌ام و بدانید اگر آن طور که برای شما نوشته‌ام عمل کنید، مطمئن باشید خطا نخواهید کرد.

آن دست نوشته‌ای که بیش از همه نظر مرا بخود جلب کرد، تصویری بود از جدولی که پاسخ شاقول دار را با بلی/خیر/شاید می‌داد. این آن چیزی بود که شاید من در طول این مدت پر فراز و نشیب به دنبالش بودم تا کار را آسان کند و اینک در دستان من قرار داشت. به حسن گفتم: «به نظر می‌رسد مشکلات ما به پایان رسیده اگر باهم فکرمان را جمع کنیم و از اسرار این جدول پرده برداریم، دیری نخواهد پائید که راز و رمز حل مشکلات جهان در دست ما باشد.» حسن پاسخ داد: «من همیشه در رؤیاهای خود می‌دیدم که بر فراز آسمانها مشغول ترسیم نظام ستارگان هستم و بسیار خوشحالم از اینکه تعبیرش را در هماهنگی با تو برای حل مشکلات بشری می‌بینم.»

احساس کردم در این لحظه یک پیوند ابدی بین من و حسن به وجود آمد. آهی کشیدم و در دلم جای استادان عالی مقام خود را خالی می‌دیدم. یاد استادانم مرا مصمم‌تر می‌ساخت. تنها مشکلی که کمی مرا

می ترساند بیماری فراگیری بود که از چندی قبل شهر پرتلاش و جنب و جوش ما را در بر گرفته بود. بیماران یکی پس از دیگری می مردند و از دست اطبا حاذق شهر کاری ساخته نبود. ما هم که کارهای کوچک پزشکی انجام می دادیم، برای نجات بیماران می بایست تلاش بیشتری کنیم و همین امر باعث شده بود تا کمتر بتوانیم به آزمایشهای خود پردازیم. فکری به خاطر آمد. به حسن گفتم: «از امروز تو در خانه می مانی و تمامی جداول را رمز گشایی می کنی و من به خارج از منزل برای عیادت بیماران و کمک به سایر اطبا شهر خواهم رفت. اگر بتوانی هرچه سریع تر به نتیجه بررسی، گمان کنم بشود از طریق شاقول خود، راز درمان این بیماری مهلک که شهر را دارد به نابودی می کشاند پیدا کنیم.»

حسن پذیرفت و ما از یکدیگر جدا شدیم. من به شهر رفتم، جایی که وقتی وارد آن شدیم برایمان مثل قطعه ای از بهشت بود. اما حالا در گوشه گوشه این شهر، جنازه هایی که به دلیل ناتوانی کفن و دفن کنندگان متعفن شده بودند، چهره شهر را دردناک می نمود. جامعه اطبا این شهر به هر کاری که ممکن بود دست

زده بود و نتیجه‌ای عاید نشده بود. تصمیم گرفتم به سرپرست آنها مراجعه کنم و ابن سینا را معرفی نمایم و از آنها بخواهم به دنبال او باشند. اگرچه نمی‌دانستم واقعاً او کجاست. فقط چندی پیش از رهگذرانی شنیده بودم در همدان و نزد شمس الدوله حاکم و زمامدار همدان به طبابت مشغول است. بنابراین خود را به سرپرست اطبا شهر رساندم و به او گفتم: «ای حکیم عالی مقام، من از شاگردان مردی هستم که نامش ابو علی سینا و شغلش طبابت است. اما می‌توانم بگویم او نه تنها یک طبیب است، بلکه خداوند شفا دهی در روی زمین است و به شیخ الرئیس ملقب گشته. اکنون نمی‌دانم کجاست، اما خبری از جانب همدان از او آورده‌اند. از شما تقاضا دارم سوارانی را به نزد او گسیل دارید و از او دعوت کنید تا برای کمک به اینجا بشتابد. او را خوب می‌شناسم و می‌دانم خود را وقف سلامت بشر کرده است. حتی اگر نیاید و داستان اینجا را بداند، علاج این درد را برای ما خواهد فرستاد.»

سرپرست طبیبان شهر بر من درود فرستاد و گفت: «آوازه این طبیب بزرگ را شنیده‌ام. درنگ جایز نیست، هم اینک چابک‌ترین سواران خود را به سمت

همدان خواهم فرستاد! از خداوند متعال تقاضای کمک و یاری می‌طلبم تا شاید او را بیابیم.»

من سرپرست اطبا را ترک کردم و برای درست کردن معجونهای گیاهی به سوی داروخانه رهسپار شدم. در راه به حسن می‌اندیشیدم که در حال انجام چه کاری است؟ شب هنگام، حسن برایم تعریف کرد وقتی تو رفتی جداول دست‌نوشته ابن سینا را دور تا دور خود چیدم و سخت متمرکز در آن جدولی شدم که بلی / خیر / شاید را پاسخ می‌داد. به تصویر شماره ۵ نگاه کن.

شاقول خودم را بالای جدول، جایی که تمام نقاط به یک مرکزیت می‌رسیدند گرفتم. و نام این نقطه را گذاشتم «مرکز» و آماده طرح سؤال شدم، همانطور که استاد نوشته بود سؤالهایی از شاقول بپرسید که پاسخ آنها بلی / خیر / شاید باشد. شاقول شما پس از اینکه برای عملیات آماده شد و بر فراز نقطه مرکزی قرار گرفت، نوسانی به جلو و عقب را آغاز می‌نماید. این نوسان در ابتدا ناچیز است ولی شاقول بتدریج نیرو کسب می‌کند و حرکت آن به جلو و عقب شدیدتر می‌شود. استاد در حاشیه این جدول نوشته بود، عده‌ای هستند که می‌پرسند وقتی ما

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

می خواهیم عملیات خود را آغاز کنیم شاقول در دست ما بدون مقدمه شروع به نوسان می کند در چنین مواردی تشخیص ما باید چگونه باشد؟ استاد چنین پاسخ می دهد:

فرد باید شست و انگشت اشاره را مستقیماً بالای نقطه مرکزی و رو به پایین بگیرد. پس از طرح سؤال خود، بر بالای کلمه بلی / خیر / شاید نوسان شاقول شدیدتر شده و بدون تغییر جهت حرکت همتهی را حفظ می کند و این پاسخ سؤال کننده می باشد. و اگر شاقول در آغاز عملیات بدون نوسان باشد پس از طرح سؤال شاقول بر بالای کلمه بلی / خیر / شاید نوسان خواهد داشت. به تصویر شماره ۶ نگاه کن.

حسن به نکته ای اشاره کرد که من قبلاً بارها از زبان استاد شنیده بودم و مربوط می شد به عدم تحمیل علاقه و یا عقیده شاقول دار به شاقول و این نکته را استاد در این جدول به وضوح ذکر کرده بود که در زمان طرح سؤال تا گرفتن پاسخ، شاقول دالر نباید خواست درونی خود را بر شاقول تحمیل کند زیرا تأثیر حساسیت شاقول به قدری بالا است که بلافاصله امواج فکری شاقول دالر بر نوسانهای شاقول اثر می گذارد و تنها

راه علاج این مورد نیز ذکر مداوم و بدون وقفه این جمله است: «پاسخ چیست؟ پاسخ چیست؟» در این لحظه سؤال کننده به پاسخ خود دست می‌یابد. اما عملیات بدین جا ختم نمی‌شود زیرا باید مجدداً از شاقول سؤال شود که آیا این پاسخی که من دریافت نمودم، صحیح است یا خیر؟ پاسخ شاقول پاسخ نهایی خواهد بود.

آن شب که من به خانه بازگشتم حسن برای اینکه من از او در مورد آموزش شاقول عقب نمانم تمرینی را برایم آماده کرده بود و مرا با آن تمرین آزمود. من هم به شما که خواننده این تحقیق هستید، توصیه می‌کنم آنرا با من انجام دهید.

تمرین:

- شاقول خود را به روی نقطه مرکزی جدول بلی / خیر / شاید قرار دهید.

- این سؤال را مطرح سازید: «من می‌خواهم در مورد عملکرد این جدول با شاقول سؤال کنم.

- آیا قادرم؟»

- آیا اجازه دارم؟

- آیا آمادگی لازم را دارم؟

- آیا این پاسخ صحیح است؟

با کمال تعجب تمام سؤالهای من با پاسخ بلی مواجه شدند و من در این تمرین یک آزمایش مهم را انجام داده بودم و حسن هم از اینکه توانسته بود به خوبی در بازخوانی دست نوشته‌ها موفق باشد بسیار خوشحال بود.

استاد در پایین این جدول نوشته بود: «من سعی کردم که نسخه‌ای کوچک از این جدول را همیشه همراه خود داشته باشم تا در موقع لزوم از طریق این آزمایش به پاسخهای بلی / خیر / شاید دست پیدا کنم. بنابراین به شما هم توصیه می‌کنم از این طریق با اطمینان بیشتری به کاربردهای شاقول بیندیشید.»

پس از پایان این جدول حسن جدول دیگری را به من نشان داد که استاد نام جدول صفر تا ۱۰۰ را بر آن نهاده بود. ماجرای این جدول نیز مربوط به تشخیص میزان خوبی و یا بدی حوادث پیرامون ما می‌شود، بدین جهت من از حسن خواستم تا آن جدول را نیز برایم تشریح کند.

حسن جدول را در مقابل من گذاشت تصویری بود که من آنرا برای شما در مجموعه جداول آورده‌ام. به

تصویر شماره ۷ نگاه کن. حسن گفت: «راز اصلی جدول صفر تا ۱۰۰ در این بود که اعداد نوشته شده بر آن از سمت راست شروع شده و به سمت چپ ختم می‌شوند، درست برعکس حرکت عقربه‌های ساعت. در واقع اعداد بر خلاف جهت معمول حرکت می‌کنند و این طراحی به عمد می‌باشد. استاد ابن سینا راز این عمل عمدی را در این می‌داند که چون بخش الهام گر مغز در سمت راست قرار دارد و بخش عقلانی مغز در سمت چپ مغز قرار دارد بنابراین جدول به گونه‌ای طراحی شده است که جهت حرکت آن یعنی عدد صفر از سمت راست یعنی سمت الهامی که شاقول با آن سروکار دارد آغاز شود.»

آنگاه حسن تمرینی برای درک بخش الهامی و منطقی مغز به من داد او گفت: «اگر تو بخواهی همسری انتخاب کنی و نسبت به دخترانی که به تو معرفی نموده‌اند شک داشته باشی می‌توانی از این جدول استفاده کنی. روش آن هم بسیار ساده است.» من بسیار تعجب کردم که چرا حسن این سؤال را بدون مقدمه بیان کرده است، بنابراین از او پرسیدم: «مگر به فکر ازدواج افتاده‌ای؟» او بدون اینکه

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

به من جوابی بدهد، خنده‌ای سرداد. من هم خندیدم، اما کمی نگران شدم زیرا ازدواج حسن آن هم در چنین شرایطی یعنی جدایی ما از یکدیگر، که من دیگر طاقتش را نداشتم. ولی چیزی نگفتم و از او خواستم تا دنباله آزمایش را بگوید و او چنین ادامه داد: آزمایش: «ابتدا سؤال‌های اولیه را می‌پرسی منظور من همان سه سؤال اصلی است. بعد سؤال مربوط به انتخاب همسرت را اینطور طرح می‌کنی. اگر بدترین دختری که قرار است همسر من شود صفر باشد و بهترین دختری که قرار است همسر من شود ۱۰۰ باشد امتیاز آنکه من انتخاب کرده‌ام چند می‌باشد؟» شاقول را روی جدول بگیر و منتظر باش و دائماً در ذهن خود بگو جواب چیست؟ جواب چیست؟ اگر شاقول روی عدد ۸۰ نوسان کرد دختر خوبی است و ارزش ازدواج را دارد و اگر نوسان شاقول روی عدد ۹۲ یا ۹۳ بود مقدمات را فوری آماده کن و اگر نوسانها روی ۹۵ بود معطل نشو فوری آن دختر را بگیر! حسن خنده‌ای سرداد و گفت: «من ۱۰ بار سؤال کردم و هر ۱۰ بار جواب ۹۵ آمد برادر به نظر تو من باید صبر کنم؟»

من جوابی برای او نداشتم و فقط پرسیدم: «حالا این دختر ۹۵ درصدی کیست و کجا با او آشنا شدی؟» او

پاسخ داد: «برادر، آفتاب و آب را که نمی‌شود از گیاه دریغ داشت، پس او بر من همچون آفتاب تابید و مثل رودخانه مرا سیراب کرد هر روز برایمان طعام آورد و سختیهای مرا بر دوش کشید. آبی در کوزه بود و من تشنه لبی که سرگردان بودم...»

من متوجه شدم حسن عاشق دختر صاحبخانه ما شده است که خانه‌ای در آنسوی منزل ما داشتند. پدرش از دارو فروشان شهر بود و آن دختر هم بسیار مناسب او به نظر می‌رسید زیرا نجیب و پاکدامن بود. من روی او را من ندیده بودم اما فهمیدم در دوران غیبتهای طولانی من که صرف تهیه دارو برای مردم وحشت زده شهر سپری شده بود، این عشق سوزان پدیدار گشته است. در دلم مخالفتی نداشتم ولی نگران سرانجام کار بودم. هنوز از اسرار شاقول چیزهایی مانده بود و حسن یعنی نیمی از قدرت من. پس از خداوند مدد گرفتم و به حسن گفتم: «بسیار مبارک است! برای خواستگاری خودت را آماده کن.»

من در تدارک ازدواج حسن بودم و او هم شبانه روز بر دست‌نوشته‌ها کار می‌کرد. از طرفی بیماری شهر بی‌امان به گرفتن قربانیهای خود با وسعت بیشتر

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

ادامه می‌داد و از استاد ابن سینا نیز خبری نبود. یکی از روزها که در داروخانه مشغول کار بودم حسن سراسیمه به محل کارم آمد و گفت: «خودت را به سرعت به خانه برسان، زیرا کلید اصلی جداول آخر را سرانجام کشف کردم! آنکه از ابتدا به دنبالش بودی!» من به همراه او به سوی خانه به راه افتادم کمی از داروخانه دور شده بودیم که ناگهان حسن دستش را به دیوار گرفت و گفت: «برادر دیگر نمی‌توانم ادامه دهم، حالم بسیار بد است، کمک کن...» او را بغل کردم و بر زمین نشاندم صورتش از عرق سردی خیس شده بود و نمی‌توانست بر پاهای خود بایستد. او را برگرداندم خود سوار کردم و به شفاخانه شهر بازگشتم و به محل استراحت گاه بیماران رفتم و تختی را برایش مهیا ساختم. وقتی او را بر تخت خواباندم، متوجه شدم او در چنگال بیماری شهر پرتلاش به دام افتاده است.

با سرعت آنچه طیب در شهر بود بر بالین او فراخواندم اما متأسفانه دیگر دیر شده بود. او در بیهوشی، همچون کودکی آرام به نظر می‌رسید. نتوانستم آن صحنه را تحمل کنم، به حیاط پشت

ساختمان رفتم و با صدای بلند گریه می کردم. راهی باقی نمانده بود حسن این دوست و برادرم و یادگار این ماجراجویی عجیب در حال جان دادن بر روی تختی افتاده بود، که می دانستم هرگز از روی آن بر نخواهد خواست. خداوندا! چه می توانستم بکنم؟ به سرعت خود را به خانه رساندم. در آنجا دست نوشته ها و یادداشتهای حسن را که کف اطاق، روی طاقچه ها و دیوارها را پوشانده بود، پیدا کردم. بروی همه آنها نوشته بود: «حسن»!

راز اصلی در جداول ستاره شناسی است. هر کاری را و یا هر پیشگویی را می توانید با استفاده از جداول ستاره شناسی انجام دهید. من به دنبال جداول بودم. حسن آنها را بطور منظم و بر اساس ۱۲ ماه سال مرتب کرده بود. تصمیم گرفتم، این تنها راه نجات را در پیش گیرم. همه درها بسته بود و تنها دری که باز مانده بود تا ما را از این وضعیت نجات دهد رازهای شاقول بود که تا بازگشایی آنها چیزی باقی نمانده بود. اولین دست نوشته را برداشتم اینطور نوشته بود:

«هم اکنون وارد جهانهای درونی خویش

می‌شویم. در این بخش با جداولی آشنا خواهید شد که از طریق علم نجوم شما را با وجود پوستهای مربع شکل آشنا تر می‌سازد. مهم‌ترین مسئله‌ای که باید در اینجا گفته شود پیدا کردن علامت خورشیدی است. یعنی شما چه علامت خورشیدی دارید؟

فروردین = بره (♄) اردیبهشت = گاو (♉)
 خرداد = دو پیکر (♊)
 تیر = خرچنگ (♋) - مرداد = شیر (♌) -
 شهریور = خوشه (♎)
 مهر = ترازو (♎) - آبان = کژدم (♏) - آذر = کمان (♐)
 دی = بز (♏) - بهمن = ظرف (♏) - اسفند = ماهی (♏).

۱۲ جدول مربوط به بروج که علائم خورشیدی تولد هر شخصی هستند به شکل پوستهای مربع شکل در بسته بندی «شاقول سحرآمیز» اکنون در اختیار شماست. در بالای هر جدول نام برج - خصوصیت برج - تأثیر گذاری آن برج بر قسمتی از جسم فرد - و عنصر برج (آتش، خاک، هوا،

آب) نوشته شده است. در هر یک از این جداول بروج، شما می‌توانید چهار بخش از زندگی خود را مورد بررسی قرار دهید. این چهار بخش شامل: عشق (بررسی نوع روابط دوستی و عاشقانه) - شادی (مواردی که مورد شادی و نشاط شما می‌شوند) - سلامتی (هشدارهایی در مورد مناطق آسیب پذیر وجود شما و اطلاعاتی در زمینه اوضاع جسمانی) - مشاغل (حرفه و مشاغلی که با شما هماهنگی دارند) می‌باشد.

شما می‌توانید با استفاده از جدول بروج به سؤالهای زیادی در مورد خود پاسخ دهید که در اینجا برای شما نمونه‌ای از این سؤالها را آورده‌ایم:

۱- زندگی عشقی من چگونه است؟

۲- چه چیزی موجب شادی و نشاط من می‌شود؟

۳- من باید نسبت به کدام یک از موارد جسمانی

هشیار باشم؟

۴- هم‌اکنون بهترین حرفه (یا تغییری) که

می‌توانم بدان مشغول باشم چیست؟

جدول بروج را نیز مانند قبل، با پرسیدن سه

سؤال هماهنگ کننده آغاز می‌کنیم: «من می‌خواهم از

جدول بروج جهت بررسی خودم استفاده نمایم. آیا قادرم؟ آیا اجازه دارم؟ آیا آمادگی لازم را دارم؟» پس از گرفتن پاسخ مثبت به برج مورد نظر خود مراجعه کنید. در گوشه‌ای که نوشته شده است مشاغل، ۵ نوع حرفه را نام برده‌ایم که افراد متولد در این برج، معمولاً در آن مهارت کافی دارند. شاقول خود را در گوشه سمت راست پایین جدول قرار بدهید و سؤال خود را اینگونه مطرح سازید: «هم اکنون بهترین حرفه برای من چه خواهد بود؟» در اینجا می‌توانید از روش لبه راهنما جهت دریافت پاسخ خود استفاده کنید. شاید شما هم اکنون در حرفه‌ای که شاقول بدان اشاره دارد مشغول بکار باشید و شاید هم شاقول به شما حرفه‌ای را توصیه کند که همیشه بدان علاقه‌مند بوده‌اید ولی هیچگاه بطور جدی دنبال چنین حرفه‌ای نرفته‌اید.

توجه داشته باشید که در جداول بروج ممکن است شاقول به بخشی اشاره کند که نوشته شده است:

به جدول چرخه صور فلکی مراجعه کن.

در این صورت شاقول دار باید به جدولی مراجعه کند که در بالای آن نوشته شده است جدول چرخه

صور فلکی. با مطالعه این جدول شما متوجه خواهید شد که به ۱۲ برج تقسیم شده است. با وجود اینکه بسیاری از افراد متولد در یک برج در مشاغل برج مربوطه احساس رضایت می‌کنند ولی در مورد شما ممکن است حرفه‌های مربوط به برج دیگری مناسب باشد. در نتیجه شاقول خود را در مرکز جدول صور فلکی قرار داده و این چنین سؤال کنید: «کدام یک از بروج دارای مشاغل (یا تغییراتی) است که هم اکنون برای من مناسب می‌باشد؟» شاقول شما مابین دو برج به جلو و عقب حرکت خواهد کرد. برای اینکه برج مناسب را از میان این دو تشخیص دهید باید شاقول خود را بر فراز یکی از آن دو گرفته و سؤال کنید: «آیا برج مناسب من همین است؟» منتظر پاسخ بلی / خیر / شاید باشید.

پس از گرفتن پاسخ سؤال کنید: «آیا این پاسخ صحیح است؟» اگر پاسخ خیر بود برج دوم را به همین ترتیب مورد سؤال قرار دهید و در صورتی که پاسخ مثبت دریافت کردید به بخش مشاغل برج مربوطه مراجعه نموده و سؤال خود را مجدداً مطرح سازید: «هم اکنون بهترین شغل (یا تغییر) برای من

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

چيست؟» پس از دریافت پاسخ از شاقول بپرسید که آیا این پاسخ صحیح می باشد و اگر پاسخ خیر بود، مجدداً سؤالهای خود را آغاز کنید ولی اگر پاسخ مثبت بود به مورد بعدی جداول برای مثال مورد سلامتی مراجعه کنید. ممکن است پاسخ خود را در برج مربوطه و یا اینکه در یکی دیگر از ۱۲ برج پیدا کنید.

نکته مهم: هر یک از بخشهای مختلف بروج نشان دهنده خصوصیات مربوط به همان برج می باشند و اگرچه برخی از آنها به نظر خوش آیند نمی رسند (بخصوص در مورد بخش هشدارهای سلامتی) ولی توجه داشته باشید که وجه الهام گر درون شما سعی دارد شما را از موضوعی مطلع سازد. ممکن است هم اکنون بیماری یا ناراحتی خاصی نداشته باشید ولی احتمالاً بدن شما در مقابل برخی تأثیرات آسیب پذیر است و اگر توجه نکنید منجر به بیماری و پشیمانی می شود، پس باید مراقب باشید.

گاهی اوقات پاسخهایی که به نظر بسیار بی مفهوم می رسند، باید به دقت بررسی شوند.

همیشه تصدیق چیزهایی که می‌دانیم و خصوصیات مثبت وجود ما هستند برای ما بسیار دلپذیر است، ولی ما باید به پاسخهایی که به نظر بی‌مفهوم می‌رسند، دقت کنیم تا نکته را دریابیم. جداول بروج به شما کمک می‌کنند تا بتوانید با شرایط پیچیده زندگی، بهتر مواجه شوید.

مثال زیر می‌تواند در زمینه کمک گرفتن از جداول بروج شما را راهنمایی نماید: فرض کنید شما در زندگی عاشقانه و زناشویی خود دچار مشکلاتی هستید و از طرفی، شما در برج مرداد (شیر) متولد شده‌اید و همسرتان در برج بهمن (ظرف). ابتدا بخش روابط دوستی و عشقی را در هر دو برج مورد سؤال قرار دهید. فرض کنید پاسخی که شما در مورد مرداد دریافت می‌کنید «پرهیجان» و برای همسرتان که بهمن می‌باشد «مراجعه به صور فلکی» است.

در نتیجه به جدول صور فلکی مراجعه کنید که تمام ۱۲ علامت بروج در آن ثبت شده‌اند. شاقول خود را در مرکز جدول گرفته و سؤال خود را در زمینه اینکه باید به کدامیک از بروج مراجعه کنید،

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

مطرح سازید. فرض کنید، شاقول برج دی را مشخص می‌سازد. به همسر خود فکر کنید و بخش عشقی برج دی ماه را مورد سؤال قرار دهید. باز در این مورد فرض کنیم شاقول بخش «مقاومت و امتناع» را نشان می‌دهد، اگر شما موجود پُر جنب و جوش و هیجانی هستید و همسرتان از خودش مقاومت نشان می‌دهد، بنابراین به نظر می‌رسد شما بیش از حد اصرار می‌کنید و او را تحت فشارهای عاطفی قرار می‌دهید بطوریکه می‌خواهید بر همسر خود مسلط شوید. بهتر است کمی آرامش داشته باشید، پس عقب نشینی کنید و فضای بیشتری برای این ارتباط و همسرتان قایل شوید.

پس از مطالعه این دست‌نوشته‌ها که در ابتدا برایم بی‌مفهوم جلوه می‌کردند به فکر پیدا کردن جدول صور فلکی افتادم. پس از قدری جستجو و زیر و رو کردن پوستها، یادداشتهای و نقشه‌های آنرا یافتم. اولین دست‌نوشته‌ای بود که علامتی عجیب بر آن ترسیم شده بود. به سراغ آن رفتم. آنرا برداشتم و خواندم. استاد نوشته بود:

«زندگی ما به بخشهای مختلفی تقسیم شده است

که شامل: احساسات، روابط خانوادگی، دوستان و یاران؛ مشاغل و روابط اجتماعی و ... می‌شود. روشهای گوناگون پیشگویی نیز زندگی‌های ما را بر اساس دیدگاههای متفاوتشان به بخشهای مختلفی تقسیم می‌کنند. هرکدام از این بخشها صحنه‌های گوناگونی هستند که می‌توانند نمایانگر بخشی از کلیت وجود ما باشند. در علوم نجوم و مطابق با جداول نجومی، زندگی ما بر ۱۲ بخش تقسیم می‌شود و هر بخش در ارتباط با یکی از بروج می‌باشد. هدف یک جدول نجومی این است که هوشیاری شما را نسبت به انرژیهای وجودتان ارتقا بخشد تا بتوانید بهترین امکان استفاده از آنها را در زندگی، نصیب خود سازید.

جدول نجومی همانگونه که در تصویر مشخص شده، شامل ۱۲ بخش است که هر بخش نیز دارای ۶ زیر مجموعه می‌باشد. این تقسیم بندی‌ها نشانگر صحنه‌های مختلف زندگی هستند که ما در آنها نقشهای گوناگونی را بر عهده داریم. برای مثال بخش ۱ (صحنه اول) این جدول مربوط به جایگاه ما در زندگی است. اینکه «من کی هستم و چگونه خود

را به جهان معرفی می‌کنم؟» بخش ۲ چرخه یا صحنه دوم در ارتباط با چگونگی امرار معاش و گذران اوقات شخصی است. بقیه بخشهای این جدول نیز همین گونه نمایی از چرخه زندگی ما را منعکس می‌سازد که با بررسی دقیق نکات ظریف آن می‌توانیم به جستجوی خویشتن جدید خود بپردازیم. حرکت این چرخه بر خلاف جهت عقربه‌های ساعت می‌باشد و در کل وضعیت تحصیلات، خانه، عشق، سلامتی، مشاغل، انگیزه‌ها و آگاهی ما را مورد بررسی قرار می‌دهد.

بررسی این پوستها به قدری در من هیجان به وجود آورده بود که روزها و ساعتها را نمی‌فهمیدم. آن دختری که حسن دوستش داشت، برای من غذا پشت در اطاقم می‌گذاشت. او فکر می‌کرد به خاطر مرگ حسن دیوانه شدم و به همه دلیل است که از اطاق بیرون نمی‌آیم. بنابراین با من کاری نداشت و فقط از ظروف خالی غذایی که برایم می‌آورد، می‌دانست که من هنوز زنده هستم. مطالعه دست‌نوشته‌های ابن سینا واقعاً خواب و خوراک را از من گرفته بود. به دنبال کمک گرفتن از این پوستهای

بی‌جان بودم تا شاید بتوانم با آنها انسانهایی را که زنده هستند، اما به دلیل این بیماری مرموز دسته دسته می‌میرند، زنده نگه دارم.

فهمیدن روشهای استفاده از پوستها وقت زیادی از من گرفت و مثالهایی را که برای خواننده این سطور می‌زنم بیشتر از قسمتهایی انتخاب شده تا به راحتی بتوان آنرا مورد استفاده قرار داد. ابن سینا در یادداشتهای خودش نوشته بود: «روشهای مختلفی وجود دارد که بشود از این چرخه نجومی استفاده کنید، مانند وقتی که دچار یک احساس ناشناخته‌ای شده‌اید و می‌خواهید منشأ این احساس را پیدا کنید. در این صورت چگونه باید عمل کرد؟»

«روش استفاده از چرخه نجومی»

اول - جدول چرخه نجومی را در مقابل خود قرار دهید.

دوم - اگر صورت چرخه نجومی را مانند یک صفحه ساعت آفتابی در نظر بگیرید اولین خانه در سمت چپ شما مابین ساعت ۸ و ۹ قرار دارد. شاقول خود را آماده کنید و سؤال مورد نظر خود را که برای من این بود (من می‌خواهم در مورد علت احساس

افسانه شاقول سحر آمیز ابو علی سینا

ناراحتی خود جستجو کنم) سه بار و هر بار با آن، سه سؤال هماهنگ کننده پرسید. آیا من قادر هستم؟ آیا اجازه دارم؟ آیا آمادگی لازم را دارم؟ آنگاه که جوابها را ثبت کردید به مرحله بعد بروید سوّم - چنانچه تمامی پاسخها بلی باشند، شاقول را در مرکز چرخه قرار داده و سؤال کنید: «منشا اولیه این احساس ناراحت کننده از کجا ناشی می شود؟ این ابر تیره در زندگی من از کی پدیدار شده است؟»

چهارم - اگر نقطه آغاز حرکت شاقول شما، ثابت باشد، پس از این سؤال، شروع به نوسان به شکل جلو و عقب خواهد نمود و انتهای آن در دو خانه مقابل هم خواهد بود.

پنجم - سپس شاقول خود را در جهت یکی از خانه ها گرفته و سؤال کنید: «آیا پاسخ من در این خانه است؟» اگر پاسخ شما بلی بود، وارد مرحله بعدی می شوید و اگر پاسخ خیر بود، شاقول را بر خانه مقابل گرفته و دوباره می پرسید.

استاد با جوهری کمرنگ در گوشه ای از این پوست نوشته بود: «فراموش نکنید که در هر دو

سرزمین تلاش

مورد از شاقول خود بپرسید: آیا این حقیقت دارد؟
پس از گرفتن جواب، لازم است آزمایش خود را به
پایان ببرید.

من داشتم به نتیجه می‌رسیدم اما لازم بود
تمرینهای زیادی داشته باشم تا بتوانم سؤالهای خود
را از آن شی که به نظر بی‌جان و بی‌روح می‌رسید،
بپرسم. بارها شاقولم را در دستم و مقابل چشمانم
گرفتم تا شاید خود را راضی کنم که هیچ شیئی در
عالم، بی‌جان نیست بلکه این خودخواهی ماست که فکر
می‌کنیم فقط انسان است که جان دارد و احساس
می‌کند. در طول آزمایشهایم بارها و بارها متوجه شده
بودم اگر من غمگین باشم شاقول من هم غمگین است
و اگر من احساسی شاد و فکر خوشایندی در سر دارم
شاقول بی‌جان من هم همان احساس را دارد. یاد گرفته
بودم که با همه اشیا همیشه با احساس خوبی برخورد
کنم.

ابن سینا برای استفاده از چرخه نجومی موارد
دیگری را هم پیشنهاد و توصیه کرده بود تا تمرینهای
زیر را انجام دهم. وقتی دقت کردم متوجه شدم اگرچه
در میان تمرینها ممکن است پاسخ سؤال من نباشد اما

به من کمک خواهد کرد تا بدانم چه اتفاقی برای این شهر افتاده است. بنابراین مجدداً به پوستهایی که رفته رفته برای من موجوداتی جاندار و معلمینی بی نظیر می شدند، مراجعه کردم.

در یکی از پوستها نوشته بود برای استفاده از جدول چرخه نجومی می توانید از روش لبه راهنما استفاده کنید. من فراموش کرده بودم لبه راهنما چیست. خیلی متوحش شدم زیرا فکر می کردم اگر این موضوع را ندانم حتماً در حصول نتیجه ناتوان خواهم بود. همه چیز را زیر و رو کردم. در یادداشتهای ابن سینا چیزی از لبه راهنما نبود اما من به یاد داشتم که در باره لبه راهنما مطالبی را یاد خوانده ام و یا شنیده ام. هر قدر به فکر مراجعه کردم نتوانستم به یاد آورم کجا با این موضوع آشنا شده ام. داشتم دیوانه می شدم که ناگهان به یاد آمد چرا از شاقولم سؤال نکنم؟

پاهایم به لرزه در آمد زیرا این اولین بار خواهد بود که شاقول من باید موضوعی را برای من حل کند. تا اینجا همیشه از شاقول خود حل مسائل پیش پا افتاده را می پرسیدم اما حالا این اوست که باید اعتماد مرا بخودش جلب کند و من هم مطمئن شوم که راه را

سرزمین تلاش

درست آمده‌ام. اگرچه به ابن سینا اعتماد کامل داشتم. شاقولم را آوردم، آنرا آماده کردم و چند لحظه متمرکز شدم. همانطور که می‌دانستم شاقول من همیشه در نقطه آغاز خودش ساکن و بدون حرکت می‌ایستد. بنابراین شاقولم را در نقطه آغاز گذاشتم و سؤال خود را اینگونه طرح کردم: «می‌خواهم بدانم آیا راز لبه راهنما را می‌دانم؟» سپس سه سؤال که مرا با روح شاقول هماهنگ می‌کرد از شاقول پرسیدم: «آیا من قادرم که بدانم راز لبه راهنما را می‌دانم؟» - «آیا من اجازه دارم که بدانم راز لبه راهنما را می‌دانم؟» - «آیا من آمادگی لازم را دارم که بدانم راز لبه راهنما را می‌دانم؟» هر بار که از شاقول خود سؤال کردم او پاسخ بلی به من داد. پس من راز لبه راهنما را می‌دانستم حالا فقط باید شاقول من به من کمک می‌کرد تا بدانم چرا آنرا گم کرده‌ام؟ بنابراین از شاقول خود به این روش پرس و جو کردم و یادم آمد روزی که من از استاد عزیزم جدا شدم، استاد راهنما برای خداحافظی این را به من آموخت و حسن هم یادداشت کرد. بدون معطلی هر آنچه که متعلق به حسن بود زیر و رو کردم و آنها را که گویا از جانش بیشتر دوست

می داشت، لای آستر کلاشش یافتم و فهمیدم که گویا او هم این موضوع را فراموش کرده بود، اما آنقدر زنده نماند تا دانش خود را با فن شاقول داری پیوند زند. دیگر از خستگی چشمهایم نمی دید اما برای اینکه این فصل به پایان رسد، مجدداً به دست نوشته ها مراجعه کردم. استاد اینطور نوشته بود: «اگر هنوز به دنبال این هستید تا بدانید احساس درونی شما از کجا می آید این آزمایش هم به شما کمک خواهد کرد. فرض کنیم که شاقول شما خانه شماره ۹ جدول چرخه نجومی را نشان داد. شما می دانید که مربوط است به فلسفه زندگی؛ سفرهای معنوی؛ تحصیلات علم و دانش؛ مذهب؛ اعتقادات؛ ذهن برتر و ناخود آگاه. بنابراین متوجه خواهید شد که علت این احساس ناخوش آیند مربوط به یکی از موارد خانه شماره ۹ است. بنابراین سعی می کنید آنرا مشخص کنید. جدول بلی / خیر / شاید را مورد استفاده قرار می دهید و از آن جدول می پرسید: «آیا منشا ناراحتی در زندگی من مربوط به فلسفه زندگی ام می شود؟» (جواب: نه) عملیات خود را ادامه می دهید. «آیا تحصیلات علم و دانش؟» (بله) - «آیا این حقیقت دارد؟» (بلی) سپس استاد نوشته بود: «بنابراین من دریافتم که آرزوی مغرط تحصیل

علم از نظر درونی مرا افسرده کرده است. اگرچه در تمام زندگی به آن عشق می‌ورزیدم، اما گویا روحم از من بیشتر می‌داند. زیرا لحظاتی برای من هم که سختیهای زیادی برای کسب علم کشیده بودم، پیش آمده بود که مرا افسرده کند و احساس کنم چرا مانند بقیه مردم نمی‌توانم آزاد باشم و برای خودم زندگی کنم.»

این جملات مرا منقلب کرد فکر کردم از آنها مانند اسرار زندگی خودم باید محافظت کنم. زیرا می‌دانستم استاد هرگز راضی نیست که این راز او برای کسی بازگو شود. بنابراین فکر کردم باید از این دست نوشته‌ها مانند جانم محافظت شود. البته آزمایش استاد به پایان نرسیده بود. او از خود پرسیده بود:

«تحصیل علم مربوط به کدامیک از چهار بخش زندگی من می‌شود؟» برای پاسخ به این سؤال استاد به جدول برج تولد خود مراجعه می‌کند و شاقول را در وسط جدول قرار داده و سؤال خود را مطرح می‌سازد و پاسخ خود را دریافت می‌کند.

در اینجا استاد چنین ادامه می‌دهد:

«هرگاه پاسخ خود را دریافت نمودید باید از شاقول

سؤال کنید که آیا این پاسخ حقیقت دارد یا خیر؟ و همیشه به یاد داشته باشید که در اهر شاقول داری نباید با شتابزدگی و اضطراب عمل کنید و لازم است پس از دریافت هر پاسخی هدتی بر آن تعمق و تفکر نمائید. بخصوص در مواردی که به نظر می‌رسد پاسخ شما بسیار بی‌ربط است! زیرا از اینجا معلوم می‌شود که پاسخ شما درست در مقابل شماست، اما شما چشمان خود را بروی حقیقت بسته‌اید و بدان توجهی ندارید.

از فرط خستگی نمی‌دانم چه زمانی به خوابی عمیق فرو رفته بودم. وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که گرسنگی دارد مرا از پای می‌اندازد. چند روزی بود از آن دختر همسایه که غذا می‌آورد، خبری نبود. به نظرم آمد که او هم ممکن است در اثر بیماری همه گیر شهر از دست رفته باشد. نخواستم خیالی این چنین تلخ را به سر خود راه دهم، اما به نظر می‌رسید سر و صدای شهر کمتر شده است. قبل از این به دلیل کوچ اهالی از دحام زیادی به گوش می‌رسید. بهر حال خودم را با آن نانه‌های خشکی که از مدتها پیش مانده بود سیر کردم.

اکنون می‌بایست جدولی از انواع بیماریهایی که

سرزمین تلاش

می دانستم فراهم کنم و شاقول خود را روی آنها
بچرخانم تا بدانم که سبب این همه مرگ و میر چیست؟
و داروی آن چه می تواند باشد؟ به یاد استادم افتادم و
آن خاطره قصر امیر نوح سامانی. می دانستم اگر
استادم اینجا بود حتماً می توانست از این همه مصیبت
ما را نجات دهد، اما افسوس که هیچ خبری از او
نداشتم. دست بکار شدم جدولی ساختم از تمام
بیماریهایی که تا آن زمان رایج بود و من در مدت
حضورم در آن کتابخانه عظیم آموخته بودم،
بیماریهای مربوط به سر و مغز، بیماریهای مربوط به
انواع تب و عفونت، بیماریهای مربوط به اعضا و
جوارح داخلی، بیماریهای مربوط به ریه و سینه و الی
آخر. از شاقول خود به روشی که می دانستم پرسیدم
این بیماری مربوط به کدام قسمت از این جدول
می شود؟ و شاقول من تب ناشی از وبا را نشان داد!

واقعاً وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. آنچه در
مورد تب وبایی از استادم شنیده بودم، داستانهای
بسیار وحشتناکی بود از کشتار و مرگ هزاران انسان
در طول تاریخ این بیماری. اما ما علاج آن را
می دانستیم و چقدر ساده بود. فریاد زدم خدای من اگر

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

زودتر فهمیده بودم الان حسن زنده بود! از جای خود برخواستم و با شتاب به طرف شفاخانه شهر به راه افتادم.

با پاهای برهنه راه می پیمودم و پاهایم بر اثر اصابت با سنگهای خیابان خون آلود شده بودند. آنچه در خیابان بیشتر مرا به وحشت انداخت، نبودن حتی یک نفر در طول مسیر من تا شفاخانه بود. پیش خود فکر کردم دیگر دیر شده و این شهر به گورستانی تبدیل شده است. به اطراف خود نگاه می کردم، حتی از سگها و گربه های شهری هم خبری نبود ترسی عجیب بر من مستولی شد. به راه خود ادامه دادم تا سرانجام به مدخل شفاخانه رسیدم. از فرط نفس نفس زدن به روی زمین افتادم. مراقبین شفاخانه به بالین من آمدند و چون قادر نبودم حرف بزنم فکر کردند بیمار هستم، مرا با خود به درون شفاخانه بردند. چشمهای من در اثر گرسنگی و خستگی تار می دید و دیگر طاقت ایستادن به روی پای خود را نداشتم همه اش می گفتم: «تب وبایی! تب وبایی!» و آن دو نفر که مرا با خود می بردند می گفتند: «هذیان می گوید...»

دیگر نفهمیدم چه شد فقط فردای آن روز وقتی

چشمم را باز کردم فکر کردم مرده‌ام. زیرا بر تختی خوابیده بودم و پارچه‌ای بسیار تمیز بر روی من کشیده بودند. نور طلایی خورشید از پنجره‌ای که در کنار من بود، به داخل اطاق می‌تابید و بوی گل‌های باغچه‌ای که در کنار پنجره بود مرا بر آن داشت که واقعاً فکر کنم مرده‌ام! آن احساس را نمی‌توان بیان کرد. اما هنگامی بیشتر به باور خود اطمینان کردم، که حسن با تکیه بر شانه‌های آن دختر همسایه وارد اطاق من شد. فکر کردم واقعاً مرده‌ام، از ترس چشم‌هایم را بستم و کمی به ذهنم فشار آوردم. نیرویی مرا واداشت تا چشم‌هایم را باز کنم. نه من هنوز زنده‌ام و در شفاخانه شهر تلاش، بستری شده‌ام. حسن به کنار من آمد و وقتی تعجب مرا دید خنده‌اش گرفت و گفت: «محقق جوان، تو زنده‌ای و همه ما نیز زنده ماندیم. اگر شیخ الرئیس ابو علی سینای بزرگ نبود، همه ما مرده بودیم. زیرا این او بود که با دریافت نامه ما و فهمیدن شرایط حاکم بر این شهر حدس زده بود که ما باید دچار تب و یابی شده باشیم! نسخه آنرا برای اطبای این شهر فرستاد و طولی نکشید که همه شفا یافتند. من هم زنده ماندم و این نور بانو، همسرم که از من به مراقبت

پرداخت. روزهای بسیاری را اینجا نگران تو بود، اما به دلیل زیادی بیمارانی که اینجا بودند و احتیاج به کمک همه اهالی این شهر، تو را به حال خود رها کرد و اینجا آمد. حالا استراحت کن تا سرحال که آمدی، داستان استاد را برایت تعریف کنم. اما از تو می‌خواهم هرچه زودتر خوب شوی، چون خبرهای مهمی برای تو دارم».

من نمی‌توانستم حرف بزنم، زیرا این واقعه زبان مرا بند آورده بود. از همه مهم‌تر این بود که من به کمک شاقول خود به همان نتیجه‌ای رسیده بودم که استاد محبوبم رسیده بود. در این لحظه احساس کردم می‌خواهم چشمان خود را ببندم و ساعتی در خودم فرو روم. زیرا این الطاف خداوند به قدری برای من زیاد بودند که طاقت باور آنها را نداشتم.

فردای آن روز حسن، که به دلیل شدت ضعف به کمک چوبدستی راه می‌رفت، پیش من آمد. از او خواستم تا ماجرا را برایم تعریف کند، او گفت: «پس از اینکه پیک شهر به سمت همدان می‌رود، هیچکس در اینجا امیدی به رسیدن کمک نداشته است و پیک هم وقتی به همدان می‌رسد و از اهالی شهر سراغ ابن سینا

را می‌گیرد به او خبر می‌دهند که تعدادی از لشکرهای شمس الدوله به خانه استاد هجوم بردند و اینک او در زندان بسر می‌برد. پیک هم که می‌داند تنها امید نجات مردم شهرش ابن سیناست، مقداری سکه زر به نگهبان زندان می‌دهد تا به او وقت ملاقاتی با ابن سینا بدهند. پیک به کمک نگهبان موفق می‌شود استاد را ببیند و نحوه مرگ و میر شهر را برای او بگوید. ابن سینا از روی علایم داده شده، می‌گوید تب و بایی است و نسخه درمان را به او می‌دهد.

از لحظه‌ای که حسن گفت استاد در زندان است، دیگر متوجه سخنان او نشدم. فقط به او گفتم: «من عازم همدان می‌شوم تو با من می‌آیی یا نه؟» حسن به فکر فرو رفت و گفت: «فقط یک شرط دارد و آن هم همراهی نور بانو همسرم با ماست.» من ابتدا نمی‌خواستم قبول کنم، زیرا راد طولانی بود و ما اسب تندرو نداشتیم. او هم می‌توانست مانعی بزرگتر شود اما از طرفی می‌توانست کمک باشد. بنابراین پذیرفتم و از او خواستم وسایل حرکت را آماده کند. او رفت و من در افکارم غوطه‌ور شدم، بسیار نگران استاد بودم و می‌ترسیدم که کار از کار گذشته باشد. از طرفی

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

می دانستم که ما بدون کمک یک کاروان نمی توانیم
سالم به همدان برسیم به دنبال راه حلی بودم. حسن
وارد شد و با خوشحالی فریاد زد: «شانس با ما یاری
کرده است. فردا صبح قبل از طلوع آفتاب، کاروانی به
غرب می رود که ما با آن حرکت خواهیم کرد!»
شکرگزار خداوند شدم و از حسن خواستم تمام
پوستها و دست نوشته ها را در جای امنی مخفی کند تا
در مسیر آسیب نبینند.

کشف اسرار نهان

فردای آن روز به راه افتادیم. کاروان بسیار آرام و به دور از شتابزدگی من، طی طریق می‌کرد. اگرچه تجار کاروان خیلی مایل بودند هرچه زودتر از کاروانهای دیگر، مال التجار خود را به مقصد برسانند تا سود بیشتری بدست آورند، اما من از ترس دیر رسیدن و مواجه شدن با جسد استادم فقط به فکر آن بودم تا شاید بتوانم سه اسب تندرو از رئیس کاروان بدست آورم. اما نه پولش را داشتم و نه آشنایی که ضامن ما بشود. در این لحظه بود که فکری به خاطر آمد. حسن را صدا زدم و به او گفتم: «می‌دانی که اگر ما اسب داشته باشیم، می‌توانیم زودتر به همدان برسیم. در این کاروان هم گیر آوردن اسب آنهم برای سه نفر، بسیار مشکل است بنابراین فکر کردم از شاقولم کمک بگیرم تا این مشکل ما را حل کند.» حسن خنده‌اش گرفت و گفت: «برادر با شاقول می‌توان پیشگویی کرد یا خیلی کارهای دیگر، اما با آن بعید است بتوانیم اسب کیر بیاوریم.» من به او گفتم: «فکری دارم. نزد امیر کاروان برو و بگو برادر من یک پیشگوست و می‌تواند

خیلی چیزها را پیشگویی کند، کمی هم مبالغه کن، شاید در برابر یک پیشگویی، حاضر شود سه اسب تندرو در اختیار ما بگذارد. از تمام مهارت خود برای جلب رضایت او بهره‌گیر.»

حسن رفت و من از خداوند خواستم به خاطر نجات جان استادم، قبول پیشنهاد مرا بر دل امیر بگذارد و بی‌درنگ به سراغ وسایلی که حسن مخفی کرده بود، رفتم. شاقولم در جعبه‌اش بود و جداول هم زیر پوست خورجینی که به قاطر انداخته بودند، جا سازی شده بود. از اینکه وسایلم نردم بودند بسیار خوشحال شدم و منتظر ماندم تا حسن پاسخی بیاورد.

پیش خود فکر می‌کردم که چه اتفاقی رخ داده است که آن استاد بزرگوار را به زندان انداخته‌اند. مطمئن بودم در این سرزمین استادی مانند او وجود نداشته است. او با وجود اینکه سن بسیار کمی داشت، واقعاً در هر زمینه‌ای استاد بود. از نجوم و فلسفه گرفته تا ادبیات و طب... به یاد دارم روزی، آن استاد راهنمای مهربان که نمی‌دانم با ابن سینا در زندان است یا جای دیگری، به من گفت: «ای محقق جوان بدان که تحصیل هر چیزی زحمت دارد. صاحب این کتابخانه هم هر

افسانه شاقول سحر آمیز ابو علی سینا

آنچه را که از علم و دانش دارد، با زحمت بسیار بدست آورده است.» استاد راهنما در ادامه سخنان خود اظهار داشت که ابن سینا روزی برایش داستانی را با این مضمون تعریف کرده است: «کتاب ماوراءالطبیعه تألیف ارسطو را پیدا کردم، دیدم بسیار مشکل است. چهل بار از اول تا آخر خواندم و تمام مندرجاتش را حفظ کردم، اما چیزی از محتوای آن نفهمیدم. تا روزی در بازار صحافان بخارا به سمساری برخورددم، کتابی در دست داشت، گفت: «بو علی این کتاب را بستان که بسیار ارزان است و صاحبش آنرا از سر نیاز می فروشد.» کتاب را به سه درهم خریدم و به خانه آوردم. کتاب یکی از تألیفات فارابی و شرح ماوراءالطبیعه ارسطو بود. آن وقت به کمک این کتاب ارزشمند مشکلات علم ماوراءالطبیعه، همگی بر من روشن شد.»

پس ای محقق جوان اگر نیت تو برای کمک به مردم در جهت خشنودی خداوند باشد، آن مقام متعال نیز به تو کمک خواهد نمود.»

در افکارم به دنبال جواب سؤال خود می گشتم که حسن همچون آدمهای شکست خورده پیش آمد و

کشف اسرار نهان

گفت: «امیر این کاروان مردی بسیار زیرک و خسیس است. هر قدر از هنر پیشگویی به او گفتم، زیر بار نرفت و اصرار بر چیزی داشت که پذیرفتن آن برایمان مشکل خواهد بود.» از او پرسیدم: «چه می خواست؟ زود بگو.» حسن با اکراد گفت: «می خواهد بداند فردا باران می بارد یا نه؟! زیرا اگر مطمئن شود باران نمی بارد، از میان دردای که در واقع یک میان بر است، کاروان را عبور خواهد داد و چند روز زودتر به کاروانسرای بعدی خواهیم رسید.» پرسیدم: «حسن، آیا پیشگویی هوا را می خواهد؟» حسن با ناباوری گفت: «بله، فکر می کنم منظورش همین است.» من گفتم: «معطل نشو حسن، ما می توانیم این کار را انجام دهیم. فقط یک جدول تغییرات هوا می خواهم تا شاقول من بتواند بروی آن حرکت کند. عجله کن و از روی پوستهای نجومی ات مشخص کن ما الان دقیقاً در چه جهت جغرافیایی در حال حرکت هستیم؟» هر دوی ما مشغول شدیم. می دانستم تشخیص وضعیت هوا چون مربوط به آینده نگری می باشد بسیار مشکل خواهد بود. اما نجات جان استادم مرا و او می داشت تا خود را به ورطه این آزمون بزرگ بسپارم.

جدول ما که از هفت بخش تشکیل می‌شد آماده گشت: آفتابی، کمی ابری، ابری، ابرهای تیره و طوفانی، ابری و آفتابی، بارانی و برفی. آن جدول را بر روی زمین گذاشتم و شاقول خود را آماده کردم. از خداوند کمک خواستم و زیر لب گفتم: «خدایا این تو هستی که اراده می‌کنی تا فردای ما معلوم باشد. دستم را بگیر تا قدری از حکمت تو را داشته باشم.» بعد به روال معمول سوآلی را طرح کردم و خواستم تا شاقول من پاسخ دهد. سوآل من این بود: «فردا که به آسمان می‌نگرم، برای اولین بار چه چیزی مشاهده خواهم کرد؟» منتظر نوسان شاقول با استفاده از لبه راهنما شدم، اما متأسفانه نوسان آغاز نشد شاید ده بار امتحان کردم باز هم نشد. تمرکز خود را بیشتر کردم به دلیل اینکه در این کار که مربوط به آینده‌نگری می‌شود، شاقول دار باید تمرکز بیشتر داشته باشد اما باز جوابی دریافت نکردم.

نور بانو و حسن که به من نگاه می‌کردند، با ناامیدی مرا ترک کردند. هوا رفته رفته تاریک می‌شد و آنهایی که خیمه داشتند یکی یکی خیمه‌هایشان

خاموش می شد. اما من دست از اصرار خود برنداشتم دوباره و دوباره تکرار کردم. و از وحشت اینکه نتوانم از شاقول خود کمک بگیرم، داشتم دیوانه می شدم. همه خوابیده بودند و من تنها با استفاده از نور یک شمع آزمایش خود را تکرار می کردم، هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و ابرهایی که در آسمان مانع از این می شد تا نور ماه بر من بتابد گویی جنگی برای شکست من تدارک دیده است، اما من ادامه دادم. بر قلبم حزنی اندوهناک چنگ انداخته بود و چشمم که خیره به شاقول می نگریست سیاهی می رفت، در این لحظه چیزی مانند حرکت جانوری بر روی پوست دستم احساس کردم خواستم تکانی بخورم که دیدم ناگهان شاقول من به نوسان درآمد معطل نشدم از او پرسیدم: «فردا که به آسمان می نگرم، برای اولین بار چه چیزی را مشاهده خواهم کرد؟» شاقول به نوسان درآمد و به جلو و عقب می رفت و ابر را نشان می داد اما قبل از اینکه بایستد منحرف می شد و آفتاب را نشان می داد. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است. بار دیگر سؤالم را پرسیدم و دوباره همان نوسان را دیدم. پیش خود گفتم: «شاقول من چیزی را دارد

می‌گوید که من نمی‌فهمم. شاید منظورش ابری و بعد آفتابی است. بله خدای من همین است، شاقول من می‌گوید پس از ابر، فردا آفتاب خواهد شد!» برای حصول اطمینان از پاسخی که دریافت کرده‌ام از شاقول خود صحت این پاسخ را سؤال نمودم و پاسخ مثبت دریافت کردم.

سراسیمه به سمت حسن رفتم و با تکانهای شدید او را بیدار کردم و گفتم: «حسن پاسخ را یافتم، به امیر کاروان خبر بده!» حسن برخاست و به دلیل اینکه امیر کاروان خواب بود خواست، امتناع کند. اما او را واداشتم امیر را بیدار کند تا من با او صحبت کنم. با مشکلات فراوانی نکهبان امیر را راضی کردیم که به خیمه امیر برود و او را بیدار کند، تا ما را بپذیرد. او رفت و حسن از من پرسید: «تو مطمئن هستی برادر؟» به او گفتم: «من آنقدر مطمئنم که حاضرم جانم را در این راه بگذارم. بدست آوردن پاسخ بسیار مشکل بود. حتی مشکل‌تر از پیدا کردن پاسخ بیماری شهر طوس، همان که بدان می‌گفتی شهر تلاش.» حسن پرسید: «مگر تو راز بیماری شهر تلاش را می‌دانستی؟» گفتم: «بله، اما دیرتر از استاد بدان دست

یافتم و این بار نمی‌خواهم دیر شود و برای همین است که عجله دارم. اگر استادم را از دست بدهم هرگز خود را نخواهم بخشید. برای پیشگویی هوای فردا مدت زیادی صرف شد و پاسخ درستی دریافت نمی‌شد. اما من ناامید نشدم دوباره و دوباره سؤالم را تکرار کردم تا اینکه متوجه شدم برای یافتن پاسخ، شاقول من منتظر شب بوده است. آنکاد که پاسخ را دریافت نمودم یقین حاصل کردم که شاقول من می‌تواند رفیق و همراه خوبی در زندگی من باشد.»

حسن فکر کرد منظور من کنایه به اوست اما به او گفتم: «تو مانند برادر من هستی و شاقول رفیقم، هر کدام از شما برای من مهم هستید.» نکهبان ما را صدا زد و گفت: «امیر از اینکه او را بیدار کرده‌ام، عصبانی است! پس باید خبر مهمی برایش داشته باشید.» به او پاسخ دادم: «خبر من برای او هم مهم است و هم سودآور...» وارد خیمه امیر شدیم. او که هنوز خواب آلود بود گفت: «چه خبری برای من آورده‌اید که مرا از خواب بیدار کرده‌اید؟» من گفتم: «ای امیر بزرگوار می‌خواهم به شما بگویم که هوای فردا در ابتدا ابری است اما پس از آن آفتابی می‌شود و شما می‌توانید با

خیال راحت از درد عبور کنید.» امیر نگاهی با تمسخر به من انداخت و گفت: «زبانم لال مگر تو خدا هستی که میدانی فردا در آسمانها چه خبر است؟» پاسخ دادم: «نه من بندۀ خدا هستم اما از دانشی که خود خداوند اجازه داده، سود می‌برم و چون برای کار خیری به آن اسبها نیازمندم به خدمت شما آمدم.»

امیر لحظاتی در سکوت ماند و سپس گفت: «دو شرط دارد اوّل اینکه اگر با توجه به حرف تو کاروان خود را به سمت درد هدایت کنم و تو دروغ گفته باشی، در اولین آبادی سرت را از دست خواهی داد. زیرا ممکن است جان ما را به خطر اندازی. دوّم اینکه با ما از آن درد عبور می‌کنید، آن طرف درد درخواست دیگری هم دارم که اگر اجابت شد شما صاحب سه اسب تندرو خواهید بود، قبول است؟» من ایمان داشتم اما حسن که به دلیل بیماری‌اش معجزات شاقول را ندیده بود، رنگ خود را باخت و تردید کرد. به حسن نگاهی کردم و گفتم: «استادم برایم مهم است بدون او زندگی برای من مفهومی ندارد، پس من به تنهایی می‌توانم بروم.» حسن قبل از اینکه حرفی بزنم به امیر گفت: «معامله انجام گرفته است، به همراه شما از درد عبور خواهیم

کرد.»

قبل از اینکه ما امیر کاروان را ترک کنیم، او گفت: «من تصمیم نهایی خودم را بعد از مشورت با مشاوران خواهم گرفت. البته تا قبل از ظهر، ما به آن دره نمی‌رسیم و اگر آن طور که تو گفتی این ابر ضخیمی که چند روز است بر ما می‌بارد، به کنار رود آنگاه ما می‌توانیم از دره عبور کنیم. البته فقط چند ساعتی در خطر خواهیم بود و من می‌خواهم که فقط در آن چند ساعت خطری ما را تهدید نکند و همچنین شما را نیز خطری دو چندان تهدید می‌کند، بروید تا طلوع آفتاب.»

از چادر امیر بیرون آمدیم. حسن غرق در سکوت بود و چیزی نمی‌گفت من برای دل‌داری او گفتم: «حسن نگران نباش، من مطمئنم فردا به دره که رسیدیم هوا آفتابی می‌شود، من یقین دارم شاقول اگر با تو رفیق راد شود، هرگز رفیق نیمه راد نخواهد بود.»

به بسترم که زیر یک ارابه بود خزیدم تا شاید کمی بخوابم. فکر در اسارت بودن استادم یک لحظه هم مرا رها نمی‌کرد. چرا باید آن موجود نازنین را در بند کرده باشند؟ او که بجز خدمت به بندگان خدا کاری نمی‌کرد

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

می دانستم از حسادت اطبا هم دوره خود که مورد لطف امیران و بزرگان قرار نمی گرفتند، در امان نبود. اما چه شد که امیر آن دیار استاد را در بند کرد؟ به خود گفتم: «خدایا استادم را زنده نگهدار، به تو قول می دهم در زندگی خود بجز اینکه در خدمت مردم باشم کار دیگری نکنم.» درست نمی دانم چه زمانی به خواب رفتم.

وقتی که با بانگ مؤذن بیدار شدم، حسن نزد من آمد و گفت: «امیر کاروان بعد از نماز صبح مشاورانش را برای بررسی پیشنهاد ما به خیمه خود فرا خواهد خواند و تصمیم نهایی اش را خواهد گرفت. با این بارانی که می بارد بعید است مشاورانش بپذیرند. تو چه فکر می کنی؟» من ایمان داشتم، بنابراین سکوت کردم و چیزی نگفتم.

در زیر باران راه می رفتم و سعی می کردم که نزدیک خیمه امیر باشم. فکر می کردم ممکن است بخواهند سؤالی بکنند. حسن هم به طرف ارابه ای رفت که حکم آشپزخانه را داشت و نور بانو را به آن سپرده بود تا هم در آشپزی کمک کند و هم سفر بر او سخت نباشد.

مدتی که گذشت برای من بسیار طولانی و پر مشقت بود تا جایی که دیگر طاقت نداشتم و می خواستم فریاد بزنم. ناگهان فریاد جارچی کاروان که نام مرا صدا می زد به گوشم رسید. به سرعت به طرف خیمه امیر شتافتم. سر و پایم خیس بود و آب از موهای آشفته ام می چکید، همینکه وارد خیمه شدم، عددای از مشاوران امیر به وضع من خندیدند، اگرچه با صدای بلند سخنی بر لب نمی آوردند، اما من صدای درونی آنها را می شنیدم که می گفتند: «تو با این سر و وضع آشفته و خیس به چه جراتی می گویی از اسرار خداوند آگاهی؟» در مقابل امیر و مشاورانش قرار گرفتم. امیر گفت: «دو موضوع هست که موجب استحکام قرارداد ما خواهد شد. اگر بپذیری، معامله ما انجام می شود. اول اینکه مشاوران من می گویند تو و رفیقت از اعضا راهزنان هستید و نقشه ای در سر دارید البته من با وجود ۲۰۰ مرد جنگی همراه کاروان خودم از هیچ راهزنی هراس به دل راد نمی دهم، اما برای آسایش مشاورانم که برخی از آنها مال التجاره خود را به من سپرده اند و در همین کاروان است، یک گروگان می خواهم و این گروگان هم آن زنی است که با شماست...» با شنیدن

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

این سخن پایم سست شد و قلبم به تپش افتاد خدایای من چگونه از حسن بخواهم که نو عروسش را به دست این کاروان بسپارد تا از درد عبور کنیم؟ گفتم: «من پاسخی نمی‌توانم بدهم، زیرا آن زن همسر برادرم می‌باشد و نمی‌دانم آیا او راضی است یا خیر؟...» بنابراین امیر حرفم را قطع کرد و گفت: «پس دیگر سخنی نیست». همه چیز را از دست رفته می‌پنداشتم، که با ناامیدی گفتم: «اجازه بدهید تا از برادرم اجازه بگیرم.»

آنجا را ترک کردم نمی‌دانستم چه کنم. خدایا به حسن بگویم یا نگویم؟ آیا او قبول خواهد کرد یا نه؟ بن‌بستی بود که راه گریزی از آن نمی‌یافتم. همینطور که سر در گریبان به طرف ارابه آشپزخانه می‌رفتم، حسن به استقبال آمد و با دل نگرانی پرسید: «چه شد برادر؟» گفتم: «آنها نپذیرفتند.» سرم را پایین انداختم و از حسن دور شدم. کاروان در حال تدارک حرکت بود. مردان جنگی با اسبهای تندروی خود همه را به صف می‌کردند و من اشک ناامیدی می‌ریختم و می‌دانستم فرسنگها آنطرف‌تر استادم در زندان به امید یآوری، روز شماری می‌کند. از ته دل از خدا خواستم

حداقل تا رسیدن من او زنده باشد. در آن شهر که ولایتی بزرگ بود، هر روز سلطانی می آمد و سلطانی می رفت. بیشتر این سلاطین چیزی از علم و دانش نمی دانستند. تا بیمار نمی شدند آدمهایی مثل استاد مرا جادوگر و رمال می پنداشتند و درخواستهای غیر معقول می کردند و اگر آن طبیب یا استاد هم پاسخگو نبود، فردای آن روز سرش بر بالای دار بود. خدایا چه مصیبتی است اگر وقتی من می رسیدم، استادم دیگر زنده نباشد. ناکهان سنگینی دستی بر شانهم مرا لرزاند، حسن بود که گفت: «من معامله با امیر کاروان را تمام کردم. به طرف درد می رویم.»

احساس کردم گوشه‌ایم عوضی شنیدداند پرسیدم: «تو چکار کردی؟» حسن پاسخ داد: «ایمان تو در حرفی که زده‌ای به قدری زیاد است که من جانم را بر سر این کار گذاشتم و آنها حاضر شدند مرا گروگان بگیرند و زمانی که از درد عبور می کنیم یکی از مردان جنگی کاردی بر گلوی من خواهد گذاشت تا اگر حمله‌ای به ما شود سر مرا گوش تا گوش از تنم جدا کند.»

او را در آغوش گرفتم و با صدای بلند گریه را سر

دادم که ناگهان حسن مرا در بازوان خود گرفت و فریاد زد: «نگاد کن! برادر نکاد کن! باران بند آمده است! باران بند آمده است!» ما به این سو و آن سو می‌دویم و فریاد می‌زدیم: «باران بند آمده است. باران بند آمده است.» همه به ما نکاد می‌کردند و به یکدیگر می‌گفتند: «از فرط در بیابان بودن دیوانه شده‌اند!» و بر ما می‌خندیدند. کاروان راه دره را در پیش گرفت اما هنوز ابرهای سیاهی که بر بالای کاروان بود و وحشت یک طوفان ناگهانی را زنده نگه می‌داشت.

ساعتها راه پیمودیم اما از ابرها چیزی کم نمی‌شد. قلب من در کوردهای از آتش بود. اگرچه من ایمان راسخ داشتم اما به دلیل آنهمه بلایا می‌خواستم هرچه زودتر از دست این کابوس نجات پیدا کنم. شاقول به من گفته بود پس از ابرهای تیره و تار، آفتاب درخشان می‌تابد ولی از آن آفتاب خبری نبود. حسن را به یک دیرک چوبی بسته و بر سر او پارچه‌ای سیاه کشیده بودند که اگر راهزنان بخواهند به کاروان حمله کنند، ببینند که کاروان گروگان دارد. از طرفی یک مرد جنگی نوک شمشیرش را بر گلوی حسن گذاشته بود. در ارابه آشپزخانه هم نور بانو اشک می‌ریخت و خدایا خدایا

می کرد. این لحظه ها بر من خیلی سخت گذشت، حال که پس از گذشت سالها آنها را برای شما بازگو می کنم، هنوز عرق بر پیشانی ام فرو می ریزد.

دره از دور نمایان شد. امیر کاروان به یک دسته از مردان جنگی خود دستور داد تا پیش قراول شوند و تجسسی کنند و به او امنیت دره را خبر دهند. مردان جنگی به راه افتادند مسافتی را پیمودیم، باران نمی بارید اما ابرها بر بالای سرمان همچون سایه عزرائیل، به این سو و آن سو می رفتند. بهر حال خوشحال بودم، زیرا عبور ما از دره حدود نصف روز طول می کشید از طرفی باران بند آمده و مجدداً آغاز نشده بود. حالا فقط باید آفتاب می تابید آنگاه همه چیز درست بود. رفتیم و رفتیم تا به نزدیکی دره رسیدیم پیش قراولان باز پس آمدند و امیر را از امنیت راه، مطمئن ساختند و همینطور جان مرا از نگرانی شمشیری که بر گلوی حسن خودنمایی می کرد رها ساختند.

هنوز چند صد قدمی به سرازیر شدن داشتم که بادی وزیدن گرفت بادی که همه چیز را از جا بر می داشت و چند صد قدم آنطرف تر بر زمین می کوبید.

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

فوراً امیر کاروان به رسم مقابله با پادشاهای سهمگین فرمان ایست داد. گویی فرمان ایستادن ضربان قلب مرا صادر کرده است. نمی دانستم ماجرا چیست اما در یک چشم بر هم زدن کاروان به شکل یک حلقه درآمد اربابها را سپر کردند و آدمها و اسبها را در پناه آنها گذاشتند. طوفان طولانی نبود، اما گوئی فرشتگان خداوند به فرمان آن متعال بی همتا برای جاروب کردن ابرها آمده بودند! آفتاب دل انگیز پائیزی از زیر ابرها سر برآورد و روشنی بخش زندگی من شد. امیر کاروان که از آنسوی این حلقه، مرا زیر نظر داشت دستهایش را به علامت شکرگزاری بالا برد و هنوز پایین نیاورده بود که فرمان حرکت و آزادی حسن را صادر کرد. من در حالی که می گریستم و می خندیدم، به طرف حسن دویدم و آن پارچه ظلمانی را از جلوی چشمانش کنار زدم و گفتم: «حسن معجزه شاقول را ببین! چشمانت را بروی نور رحمت خداوند بگشای!» و یکدیگر را در آغوش کشیدیم.

کاروان در آن روز لطیف بر سرعت خود افزود. من می دانستم امیر کاروان با این کارش چندین روز سفر خود را به جلو انداخته است و همین باعث می شود تا

تجار کاروان سود خوبی بدست آورند، زیرا از کاروانهای دیگر زودتر به همدان، که یک مرکز بزرگ تجاری است، خواهند رسید. پس من بی صبرانه منتظر بودم تا از درد خارج شویم و اسبها را بستانیم و به تاخت خود را به همدان برسانیم.

نزدیک غروب بود که از درد خارج شدیم و امیر کاروان دستور داد تا خمیه‌ها را برپا کنند. من به سوی امیر به راه افتادم و از نگهبانان او خواستم تا اجازه ورود مرا بگیرند. یکی از نگهبانان رفت و پس از بازگشت گفت: «امیر می‌فرمایند فردا بیا!» من نگهبان را هل دادم و به داخل چادر وارد شدم. آن دو نگهبان به دنبالم آمدند، اما دیگر دیر شده بود زیرا من با امیر آنها رودررو شده بودم.

امیر وقتی مرا پریشان حال دید به نگهبانان خود دستور داد تا ما را تنها بگذارند. سپس پرسید: «این شتاب تو به چه سبب است؟ آیا می‌دانی این بیابان پر از گرگ و جانوران وحشی است؟ چرا می‌خواهی شبانه راه بییمایی و به خود و همراهانت رحم نمی‌کنی!»

خواستم موضوع استادم را به او بگویم که گویی صحنه وداع من با استادانم به خاطر آن حرکت

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

نادرستی که کرده بودم و راز استادم را برای دشمنانش فاش ساخته بودم، یک لحظه قبل اتفاق افتاده بود. بنابراین با بی صبری به امیر گفتم: «یکی از عزیزانم در آستانه مرگ است. برایم پیغام آوردند که اگر خودم را به او نرسانم جانم به خطر خواهد افتاد. بنابراین صبر جایز نیست! آماده‌ام تا هرچه بفرمایید انجام دهم، آنگاه سه اسب تندرو از شما بستانم و بروم.»

امیر که مردی بسیار تیز هوش بود، گفت: «آنکه به کمکش می‌شتابی باید استادت باشد اینطور نیست؟» در این هنگام امیر با چشمان ریز و نافذ خود به من خیره نگاه می‌کرد تا عکس‌العمل مرا نسبت به این حدس زیرکانه‌اش بررسی کند و از احساس رضایتی که بدست می‌آورد، بر غرور و اقتدار خود بیافزاید. من چیزی نگفتم و او هم نگاهش را از من گرفت و گفت: «بسیار خب به قول خود عمل می‌کنم. من می‌خواهم تو پیشگویی کنی آیا من در این تجارت سود خوبی بدست خواهم آورد یا نه؟» من که از سؤال او متعجب شده بودم به او گفتم: «ای امیر بزرگوار من قادر نیستم واقعه‌ای را که به زیان یک طرف و سود

کشف اسرار نهان

طرف دیگر تمام می‌شود، پیشگویی کنم. از من چنین چیزی نخواهید.» امیر با شنیدن این سخن خشمگین شد و فریاد زنان گفت: «این قسمتی از قرارداد ماست، یا عمل کن یا از کاروان من بیرون شو!» احساس کردم بدبختی ما دوباره آغاز شد. اجازه خواستم و از چادر او بیرون آمدم. ورزش نسیم پاییزی بروی صورت افسردادم، غم مرا دوچندان کرد و اشک در چشمانم حلقه زد. سرم را به سوی آسمان گرفتم و آهی از نفسم برخاست که سنگینی قلبم را سبک‌تر نمود.

به سوی حسن رفتم او مشغول جمع کردن اثاثیه ما سه نفر بود. وقتی مرا آشفته حال دید، سراسیمه کار خود را رها کرده و جویای قضیه شد. من هم ماجرا را برایش گفتم و در دل خود یک بار دیگر امید داشتم تا شاید حسن نیز بار دیگر این گرد کور را بکشد، اما کاملاً مأیوس شدم. تنها کسی که از میان ما سه نفر هنوز امیدی قوی در دل داشت همسر وفادار حسن بود که با سینی غذا به ما نزدیک شد.

نور بانو که غذای تمام کاروان را به ارابه‌ها می‌داد، از اوضاع کاروانیان بیش از ما اطلاع داشت. او زنی بود زیرک و با احساسی بسیار قوی. در نتیجه پس از اینکه

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

به چهره من و حسن نگاهی زیر چشمی انداخت، بی آنکه سؤالی کند، ماجرا را حدس زده و گفت: «به نظر من اگر برخی از تجار این کاروان که حالا از بابت راهنمایی شما سود خوبی بدست آورده‌اند از ماجرای شما مطلع شوند، هر کدام از آنها اسبی به شما خواهند داد و ما ممکن است از این مهلکه جدید خلاص شویم.» با شنیدن این سخن هیچ یک درنگ نکردیم، بلکه هر کدام به سرعت بسمتی رفتیم و به خواست خداوند اسبها را بدست آوردیم و هنگامیکه آفتاب بر بام ارابه‌های آن امیر بد قول تابید، ما نیمی از راه را رفته بودیم...

هر سه با امیدی قوی به سوی همدان می‌تاختیم. آنقدر به این تاخت ادامه دادیم تا پشت هر سه نفر ما از زینهای چرمی اسبها زخم شده بود و دیگر نمی‌توانستیم بر پشت اسبها سوار شویم. پس مجبور شدیم مسافت بسیار زیادی را پیاده تا آستانه دروازه همدان طی کنیم. خسته و خاک‌آلوده منتظر کاروانی شدیم که از راه برسد تا ما خود را همراه آنها جا بزنیم و وارد شهر شویم. زیر تابش اولین انوار طلایی آفتاب انعکاس ارابه‌ها ما را از رسیدن کاروانی مطلع کرد. من

کشف اسرار نهان

بی صبرانه می خواستم خودم را به همدان برسانم تا شاید بدانم بر سر استادم چه آمده است. کاروان به ما رسید و امیر کاروان وقتی از شغل ما مطلع شد که داروساز هستیم ما را برای کاروانش استخدام کرد، اما با شک و تردید به ما نگاه می کرد زیرا تصور می نمود ما آن اسبها را دزدیده ایم. بنابراین برایمان محافظینی گمارد. ما هم که دیگر به مقصود خود نزدیک شده بودیم، خیلی سخت نگرفتیم و همراه آنها خود را به داخل شهر رساندیم.

همدان شهری بزرگ، پر جمعیت و مملو از اشراف زادگانی بود که یا ساکن بودند و یا مال التجار دای را برای تبدیل کردن به طلا، با خود به بازارهای همدان می آوردند. همه می دانستند که خزاین این شهر پر از طلا است بنابراین مطمئن شدم به سه نفر ژنده پوش نه کسی توجه خواهد کرد و نه مشکوک می شود. در نتیجه، من می توانستم به سراغ استادم بروم. اما از کجا باید آغاز می کردم؟ بله درست است باید به سراغ یار وفادارم شاقول می رفتم.

نمی دانستم با وجود آن دو نگهبانی که مراقب من هستند چگونه باید عمل کنم و یا از کجا آغاز کنم، حتی

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

نمی دانستم چه سؤالهایی را باید از شاقولم بپرسم. بنابراین به فکر افتادم نور بانو را به شکل یک کولی دوره کرد به میان مردم بفرستم تا شاید بدانم آیا استادم زنده است یا فقط نامی از او باقی مانده. موضوع را با حسن در میان گذاشتم و او بدون معطلی نور بانو را آماده کرد. از سوی دیگر امیر کاروان از ما خواسته بود برای رفع اسهال سربازانش در مسیر شهرها دارویی تهیه کنیم، من هم به بهانه تهیه وسایل اولیه کار کمی پول و اجازه خروج نور بانو را گرفتم، امیر هم که از بیماری سربازانش به تنگ آمده بود، بدون فوت وقت اجازه داد.

به نور بانو گفتم: «به دارو فروشهای مختلف شهر برو و سعی کن خبری از استاد ابن سینا بدست آوری!» نور بانو به دلیل زندگی با ما، به خوبی استاد را می شناخت. بنابراین به راحتی می توانست از ماجرای استاد خبری کسب کند. او رفت و ما هم برای اینکه بتوانیم نظر امیر کاروان را به خود جلب کنیم با آنچه از داروهای ساخته شده خود، تا حد امکان به مداوای سربازانش مشغول شدیم. او هم از کار ما اظهار رضایت می کرد. حسن وسایل شاقول را فراهم کرده

کشف اسرار نهان

بود که به محض بازگشت نور بانو، ما به کمک شاقول برای نجات جان استاد اقدام کنیم. از تاریک شدن هوا مدتی گذشته بود و نگرانی حسن هم مزید بر علت بود که ما را مشوش کند. اما به خواست خداوند دیری نپایید، زیرا نور بانو دوان دوان آمد و درحالیکه سعی می کرد نفس تازه کند گفت: «تقریباً همه می دانند که استاد در زندان مخفی سلطان، اسیر است ولی هیچکاری از دستشان ساخته نیست، همه منتظرند تا کسی آستینی بالا بزند. آنگاه اهالی، به کمک خواهند شتافت.» از او پرسیدم که جرم استاد چه بوده؟ پاسخ داد: «در زمان شمس الدوله والی همدان به جهت درمان قولنج امیر، استاد را به وزارت منصوب می کنند اما بدطینتان شهر توطئه ای، علیه استاد سامان می دهند. شورشی در میان سربازان شمس الدوله در می گیرد و پس از کشته شدن شمس الدوله به کتابخانه استاد یورش می برند، آنجا را به آتش می کشند و قصد دارند که ایشان را بکشند. اما مردم به خواست خداوند نمی گذارند، بنابراین استاد را در قلعه فرد جان زندانی می کنند.»

از نور بانو پرسیدم: «تو مطمئن هستی که استاد

هم‌اینک در قلعه فرد جان زندانی است؟» نور بانو با اطمینانی راسخ مرا نگریست. پس اولین سؤال من این خواهد بود که آیا استاد در این قلعه زندانی است؟ از حسن خواستم تا شاقول مرا بیاورد. آزمایش خود را آغاز نمودم، اما هرگز شاقول من گفته‌های نور بانو را تصدیق نکرد. بعد از اینکه برای آنها توضیح دادم و با روحیات شاقول آشنا شدند، مطمئن شدند استاد در زندان قلعه فرد جان زندانی نیست. اما زنده است پس یک جای این ماجرا را نمی‌دانستیم. به حسن گفتم باید کاری کنی تا من فردا بتوانم از اینجا بیرون روم. حسن دست بکار ساختن شربت‌ی بسیار خواب آور شد و صبح زود آنرا به سربازان امیر کاروان خوراند. من هم با لباسی مبدل به هیأت گدایان در آمدم تا خود را به مرکز شهر برسانم، جایی که اطبا و داروسازان معروف این شهر، مشغول کارند.

در میان جمعیت خود را پنهان می‌ساختم و وانمود می‌کردم که در حال گدایی هستم تا اینکه خود را به داروسازان شهر رساندم. من می‌دانستم استاد را همه می‌شناسند، حتی داروسازان اجنبی. بنابراین همانطور که از شاقولم راهنمایی خواسته بودم به

سراغ پیرترین آنها که مردی بسیار فاضل و استاد به نظر می‌رسید، رفتم. خودم را مثل که گدایان که به رهگذران می‌چسبند، به آن طیب عالی مقام رساندم از او که سخت مشغول درست کردن دارو برای مشتریانش بود، پرسیدم: «استادم نزد شماست؟» آن مرد شریف گویی جن دیده باشد، فریادی از ترس کشید. من هم برای اینکه نظر مردم جلب نشود فریاد زدم: «آن موش را بگیرید! آن موش را بگیرید!» و جمعیت پراکنده شد. من کار خود را به انجام رسانیده بودم. پس از اینکه ولوله دیدن موش تمام شد، دوباره خود را به او نزدیک کردم و گفتم: «من شاگرد شیخ هستم به من اعتماد کن.» اما گویی آن طیب درمان گر کر بود و صدای مرا نشنید، لاجرم مجبور شدم آن صندوقچه استاد که مهر ابن سینا رویش حک شده بود، بیرون آورم و به او نشان دهم. وقتی چشمش به آن صندوقچه افتاد، بی‌درنگ گفت: «بعد از نماز عشا بیا.» و دیگر هیچ نگفت.

من که فهمیده بودم شهر در دست جاسوسان سماء الدوله است، بدون معطلی خودم را به جایی که معمولاً گدایان می‌نشینند رساندم. زیرا نمی‌توانستم

به کاروانسرا باز کردم، چرا که دوباره بیرون آمدنم غیر ممکن بود. پس تا نماز عشا به گدایی مشغول شدم. مردم می آمدند و می رفتند و من از بی توجهی آنها در شکفت بودم که چگونه به سلطان خود اجازه می دهند تا دانشمندانی مثل ابن سینا را در زندان نگهدارند. در حالی که بیمارانی به وجود او نیاز داشتند، پیش خود گفتم: «چه خوب است که از این شهر می رویم. مردمی که قدر خود ندانند چگونه قدر دیگران بدانند.» به طرف دکان عطاری آن مرد به راد افتادم و مثل کدایان راد می رفتم تا کسی به من مشکوک نشود و همه آن زحمات به باد رود. با کمی تأخیر رسیدم، اما هم اینکه به آن دکان قدم گذاشتم دستی بسیار نیرومند مرا به داخل دکان کشید و به پشت قفسه داروها هل داد. پرسید: «تو کیستی مگر از جانت سیر شدی که اینگونه بی محابا سر زیر شمشیر سماء الدوله می بری؟» گفتم: «جانم برای استادم در طبق اخلاص است برای او که حتی اگر صد جان داشتم می دادم. اگرچه یکبار نزدیک بود که او را بکشتن دهم اما رنج فراوان برده ام تا بدین جا برسم. ای مرد شریف آیا مرا باور داری؟» گفت: «باید همینجا صبر کنی تا به تو خبر

کشف اسرار نهران

دهم، ضمناً آن صندوقچه را نیز به من بده.» گفتم: «تا هر زمان که بگویی منتظر می‌مانم، تنها خواهشی که دارم آن صندوقچه را برایم باز گردان.» و همانجا به انتظار ایستادم.

دیری نپایید که از پشت قفسه‌های آن مغازه کوچک که فکر می‌کنم به اندرون مغازه راد داشت، دری باز شد و دو نفر وارد شدند. مردی که چهره خود را پوشانده بود کسی نبود بجز استاد محبوبم شیخ‌الرئیس ابو علی سینا. وقتی او را دیدم برای اینکه مرا به جهت آن اشتباهی که ممکن بود همه را بکشتن دهد به گوشه‌ای تاریک برد، به دست و پای او افتادم و زاری می‌کردم و او سعی می‌کرد تا مرا آرام کند.

پس از لحظاتی که من توانستم بر احساسات خودم مسلط شوم، به دنبال استاد راهنما گشتم و از استاد ایشان را جویا شدم. اندوهی بر چهره استاد نشست و دانستم او را از دست داده‌ایم و وقتی اشکهای ابن سینای بزرگ وقتی بر گونه‌هایش غلطید، بر عظمت آن استاد بزرگ پی بردم. بی‌اراده بر زمین نشستم تا شاید بتوانم این بار سنگین را تحمل کنم، اما ابن سینا مرا گرفت و وادار ساخت تا بر خودم مسلط شوم.

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

پس از این لحظات حزن‌انگیز، از من ماجرای سفرم را پرسید و من همه را برای استادم بازگو نمودم و استاد هم در جواب گفت: «من هم در این شهر در امان نیستم. اگرچه مرا از زندان به خاطر معالجه فرزند یکی از وزرای سماء الدوله آزاد کردند، اما کشتن من از طرف او منع نشده است. بنابراین آنانی که در زمان وزارت من بر من خشمگین هستند در کمین‌اند، باید به طرف اصفهان حرکت کنیم. حالا تو با حاج ابونصر همدانی به کاروانسرا برو. پول اقامت این چند روزه شما را می‌پردازد و شما را به اینجا خواهد آورد اما برای خروج من از همدان باید فکری کرد، پس حرکت کنید که وقت نداریم.»

من و ابونصر همدانی به سمت کاروانسرا به راه افتادیم. پس از اولین ملاقاتم با این عطار خوشبو، دیگر هیچ وقت آن رایحه ملایمی را که هرگاه از نزدیکم رد می‌شد، جان تازه‌ای به این کالبد فانی و خسته‌ام می‌داد، فراموش نمی‌کنم. ابونصر صحنه‌ای را در مقابل خود دید که از آن طریق به تلاشهای بی‌وقفه ما برای نجات این استاد پی‌برد. زیرا حسن و نور بانو تمام ازان، کارکنان، مسافران، تجار حتی امیر کاروان

کشف اسرار نهان

را به صف کرده بودند تا به آنها شربت طول عمر بخورانند. البته من نمی‌دانم حسن این کلک را چگونه سوار کرده بود، اما باعث شد که ما بدون اینکه پولی بپردازیم جل و پلاسمان را جمع کنیم و به سلامت آنجا را ترک کنیم. در میان راه حسن گفت: «وقتی تو رفتی و آن دو نگهبان بیهوش به روی دست من و نور بانو مانده بودند، راهی نداشتیم جز اینکه اعلام کنیم ما شربتی ساخته‌ایم که طول عمر می‌دهد و مجانی است. این جماعت هم به عشق طول عمر مجانی تمام آن شربت ضد اسهال محقق جوان را نوشیدند و نمی‌دانم عاقبت کار چه خواهد شد» به او گفتم: «تو نگران نباش در شهری که ابونصر عطاری دارد داروهای من زیاد دوامی نمی‌آورند! به فکر رفتن به اصفهان باشید.»

چند روز بعد ما اسباب رفتن را مهیا کرده بودیم و من تنها نگران عبور از آن دروازه بودم. می‌ترسیدم دشمنی از دشمنان استاد در کمین باشد. حالا که این استاد بی‌نظیر به کمک ما می‌خواهد این فضای شوم را ترک کند، دامی در سر راه او نگذاشته باشند؟ من تقریباً روزی هزار بار نقشه‌ام را مرور می‌کردم، از طرفی استاد به من اجازه نداده بود که از شاقولم کمک

افسانه شاقول سحر آمیز ابو علی سینا

بگیرم، او می‌گفت هرچه خواست خداوند متعال باشد، همان می‌شود.

دروازه شهر را به قدری بررسی کرده بودم که از تن خودم بیشتر می‌شناختمش. به خوبی می‌دانستم در چه زمانی نگهبانها عوض می‌شوند، یا نگهبانان چه روحیاتی دارند، چگونه می‌توان سر آنها را گرم کرد، تعداد آنها چند نفر است، چه موقع از روز دروازه پُر از رفت و آمد و چه زمانی کم رفت آمد است و تحقیق در باره خیلی چیزهای دیگر. به دلیل سردی شدید هوا، رفت و آمد کم بود و به نظر می‌رسید ممکن است جان استاد در خطر باشد. فکری نبود که من نکرده باشم. تا اینکه روز موعود به دستور استاد فرارسید.

به استاد گفته بودم که شلوغ‌ترین ساعت دروازه و نزدیک اذان ظهر است. پس استاد هم لحظه عبور از دروازه را ظهر فردا اعلام کرد. شب بسیار بی‌تاب بودم و چندین بار به طرف شاقولم رفتم تا از او کمک بگیرم، اما می‌دانستم به دلیل مخالفت استاد شاقول پاسخ نخواهد داد.

در این چند روز هر زمانی که فرصت می‌شد استاد از شاقول برایم چیزهایی می‌گفت و باعث می‌شد که

اعتماد من به شاقول دوچندان شود تا روزی برایم راز سکوت شاقول را بیان کرد و گفت: «در زمانهای بسیار قدیم که مردان بزرگ معنوی روی زمین بودند و برای هدایت بشر از طرف خداوند فرمانهایی دریافت می‌کردند، کسانی پیدا شدند که فکر می‌کردند می‌توانند به خداوند حقه بزنند. پس به سوءاستفاده کردن از رازهای مخفی بین خداوند و رسولانش اقدام نمودند. اولین آنها یهودیها بودند. آنچه را که حضرت موسی منع کرده بود، آن موجودات خبیث نادیده گرفتند. آنها نبش قبر کردند و اسرار مدفون را به سرقت بردند. در زمان مسیح مقدس و اسلام هم چنین پیش آمدی رخ داد. آنها رازها را می‌دزدیدند و برگرده مردم سوار می‌شدند تا اینکه مردم به خداوند شکایت کردند و خداوند هم خاصیت آیات خود را از افشاکنندگان اسرار خداوند دریغ فرمود. پس انسان یتیم شد، بی یار و یاور و در انتظار موعودی که بیاید و وساطت کند تا آن روح ملکوتی دوباره بر آن آیات بتابد. پس بدان و مطمئن باش اگر خداوند نخواهد و اجازه ندهد هیچ قدرتی، حتی آنهایی که کلید اسرار را دارند، باز نخواهند توانست کاری کنند. ای محقق

جوان تو در جستجوی ابهامی بیش نیستی، خودت را خیلی خسته نکن بگذار تا نور خداوند بر شاقول تو بتابد آنگاه آنرا از درون جعبه‌اش برون آر.»

این سخنان مرا بیشتر مطمئن می‌کرد، زیرا وقتی شاقول من جواب می‌دهد یعنی خواست خداوند است و وقتی پاسخی دریافت نمی‌شود یعنی آن سؤال مهلکه‌ای بیش نیست. پس باید از آن دور شد، به همین دلیل عبور از دروازه را به خداوند و یاری او موکول کردم و به بستر رفتم.

از خانه در حالی بیرون آمدیم که مانند مردم عادی شهر لباس پوشیده بودیم. حسن و نور بانو در کنار هم حرکت می‌کردند. من هم با لباسهای تقریباً مندرس، بیماری را پشت سر خود بر تخت روانی می‌کشیدم. درحالیکه دو سر تخت بر زمین کشیده می‌شد، دوسر دیگر آن در دستهای من بود. از مساعدت بخت ما، آن روز کاروانی جدید با مال التجارهای از هندوستان وارد دروازه همدان شده بود و در نتیجه شهر نسبت به روزهای قبل بسیار شلوغ‌تر به نظر می‌رسید. ما در میان جمعیت به سوی دروازه شهر جلو می‌رفتیم. صدای همهمه جمعیت و فریادهای تاجرانی که در حال

فروش و تجارت اموال خود بودند، بتدریج در ذهنم خاموش می‌گشت و من به صدای سکوت درونی‌ام گوش می‌دادم. اگرچه همچنان از میان ازدحام به سوی دروازه پیش می‌رفتم، اما واقعاً نمی‌دانم چه نیرویی به من جرات و جسارتی دو چندان داده بود. گویی آنهمه زحمات و مرارتها فقط آزمونی بودند تا مرا در کوره هستی‌ام به آزمون بگذارند. در همین لحظات کوتاه، آن ماجرای سراسر ترس و وحشت را از مقابل پردهٔ ذهنم عبور می‌دادم و به جلو می‌رفتم. گویی نه دروازه‌ای وجود داشت و نه دروازه‌بانی نه دشمنی و نه ترسی. خدایا یعنی من بر کاستیها، ترسها و نگرانیهای زمینی‌ام فایق آمده بودم؟! خدایا من به نور معرفت تو نزدیک شده‌ام، چرا دیگر آن ترسهای کشنده، آن آرزوهایی که اگر بر باد رود، من خود را شکست خورده حس می‌کردم همه و همه نابود شده‌اند! چه اتفاقی برای من افتاده است؟

غرق در افکارم بودم، ناگهان صدایی که گویی از اعماق چاه بیرون می‌آمد فریاد زد: «شما کجا می‌روید؟ آیا اجازه خروج دارید؟» من یکباره خشکم زد، نگهبانی قوی هیکل نزدیک شد، ما را ورنانداز کرد و گفت: «مگر

افسانه شاقول سحرآمیز ابو علی سینا

نشنیدید چه گفتم، اجازه خروج دارید؟»

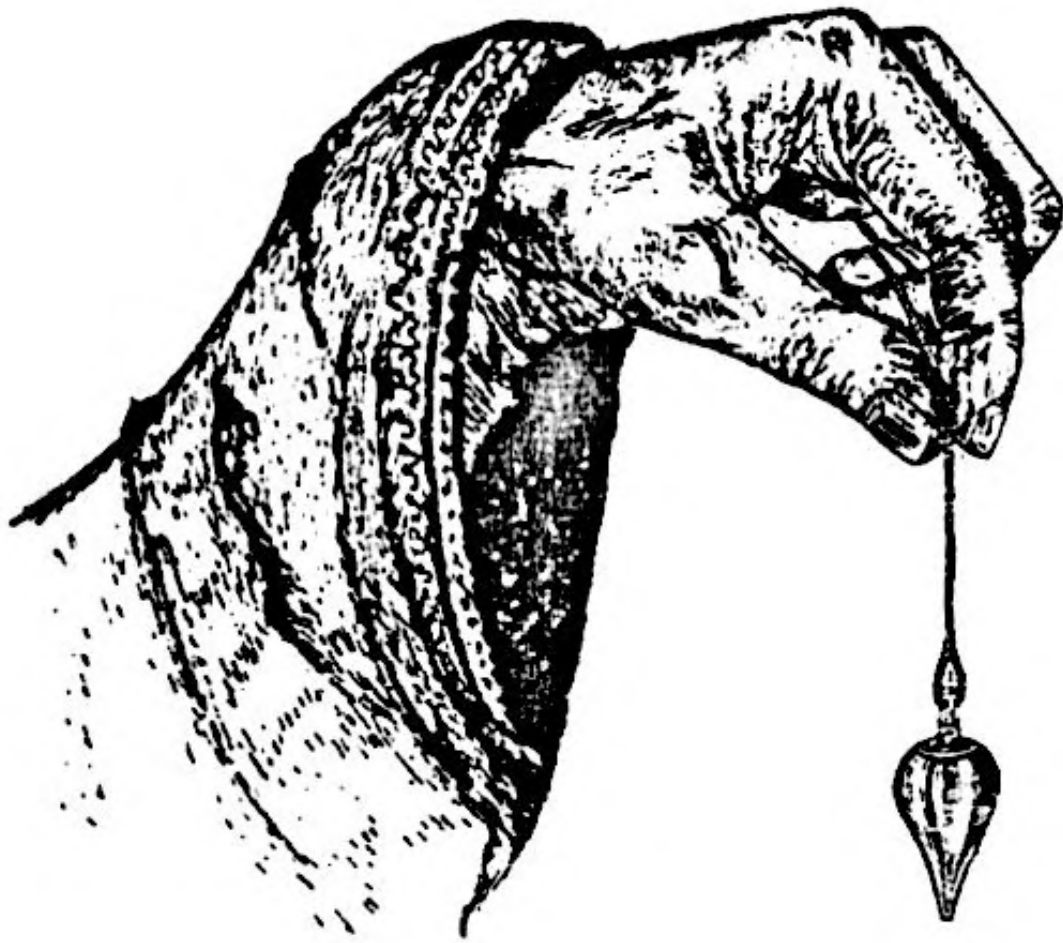
من آن تخت روان را که استاد بر آن خوابیده بود بر زمین گذاشتم و به سوی نگهبان رفتم و گفتم: «نگهبان محترم بیماری داریم که به دستور والی شهر باید هرچه سریع‌تر او را به خارج از شهر ببریم...» بعد سرم را به نزدیک گوشش بردم طوری که فکر کند خبر مهمی را می‌خواهم به او بگویم: «ای نگهبان عالی مقام آنکه بر تخت روان است، پدر من می‌باشد و مبتلا به وبا است!».

این را که گفتم خودش را به سرعت از من جدا کرد و با فریادی گوش‌خراش گفت: «دروازه را باز کنید! زود باشید. آن سه نفر را با تخت روانشان، هرچه زودتر بیرون کنید!» ما در یک چشم برهم زدن آنسوی زندان بودیم و به سوی آزادی می‌رفتیم.

من در حالی که فریاد می‌زدم: «آزاد شدیم آزاد شدیم!»، به استادم نگاه می‌کردم. پس از لحظاتی متوجه شدم که استادم زیر لب چیزی زمزمه کرد، بعدها فهمیدم که گفته او این بود:

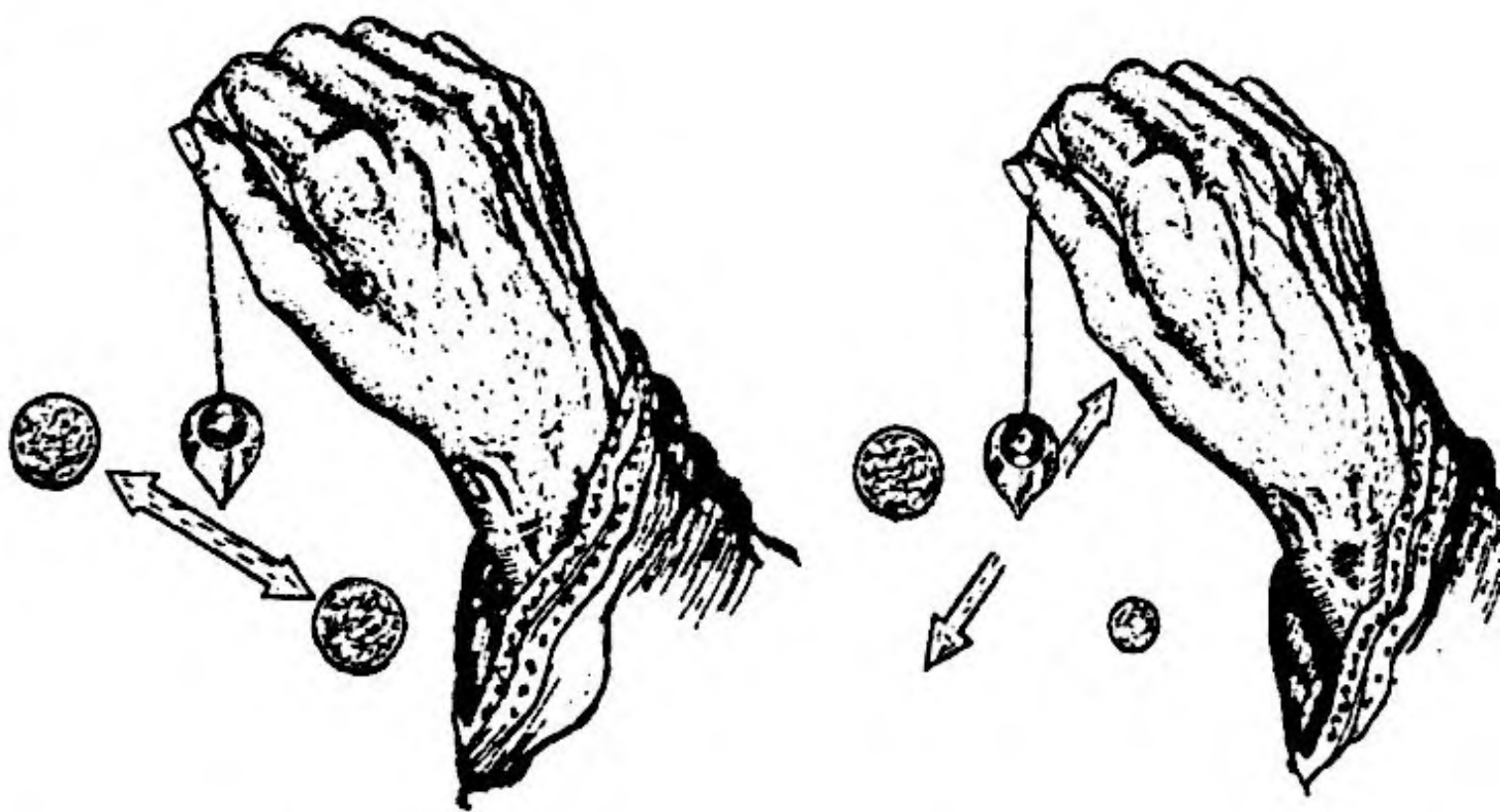
«به طرف زندانی دیگر می‌رویم. در زمین جایی برای آزاد زیستن وجود ندارد!».

روش در دست گرفتن شاقول



تصویرا

جاذبه و دافعهء مابین سکه ها

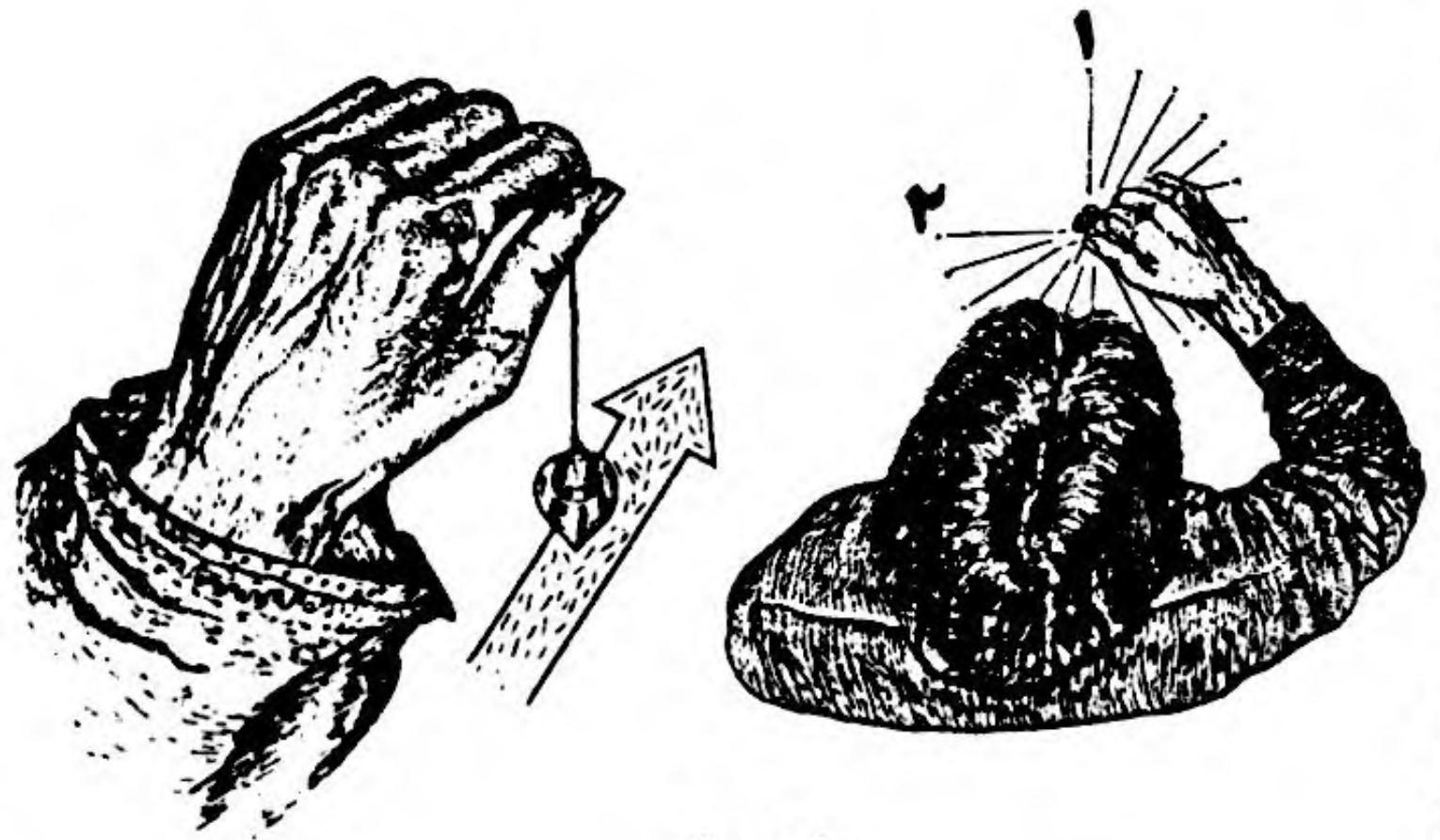


تصویر سمت چپ : به حرکت شاقول ما بین دو سکه، مشابه توجیه داشته باشید ، شاقول
بسمت هر دو سکه جذب میشود.
تصویر سمت راست : شاقول بسمت دو سکه، نامتجانس جذب نمیشود و خلاف جهت
قرارگیری سکه ها حرکت میکند.

تصویر ۲

لیهء راهنما

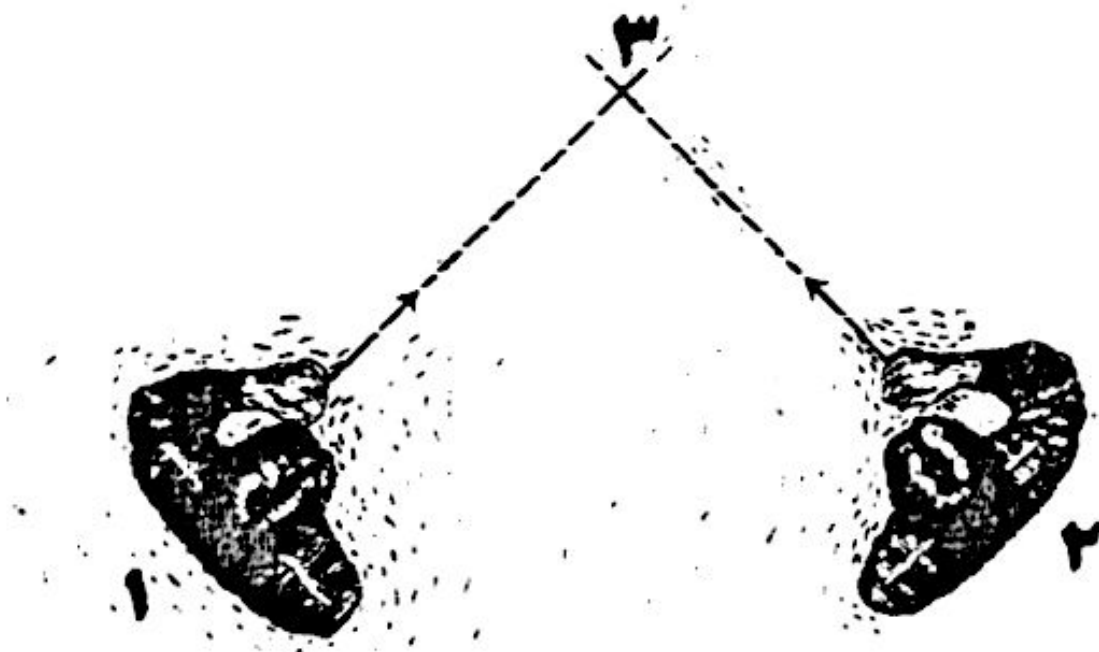
مرکت ((جلو - عقب)) شاقول خود را در نقطهء ا آغاز کنید.
دورترین مرکت شاقول نسبت به شما یعنی مرکت شاقول به عقب بنام ((لیهء راهنما))
فوانده میشود.
تصویر سمت راست ، به مرکت لیهء راهنمای شاقول دقت کنید، تا اینکه شاقول از مرکت بالا
ایستاده و فقط در یک جهت ثابت نوسان کند.



روش تشکیل مثلث

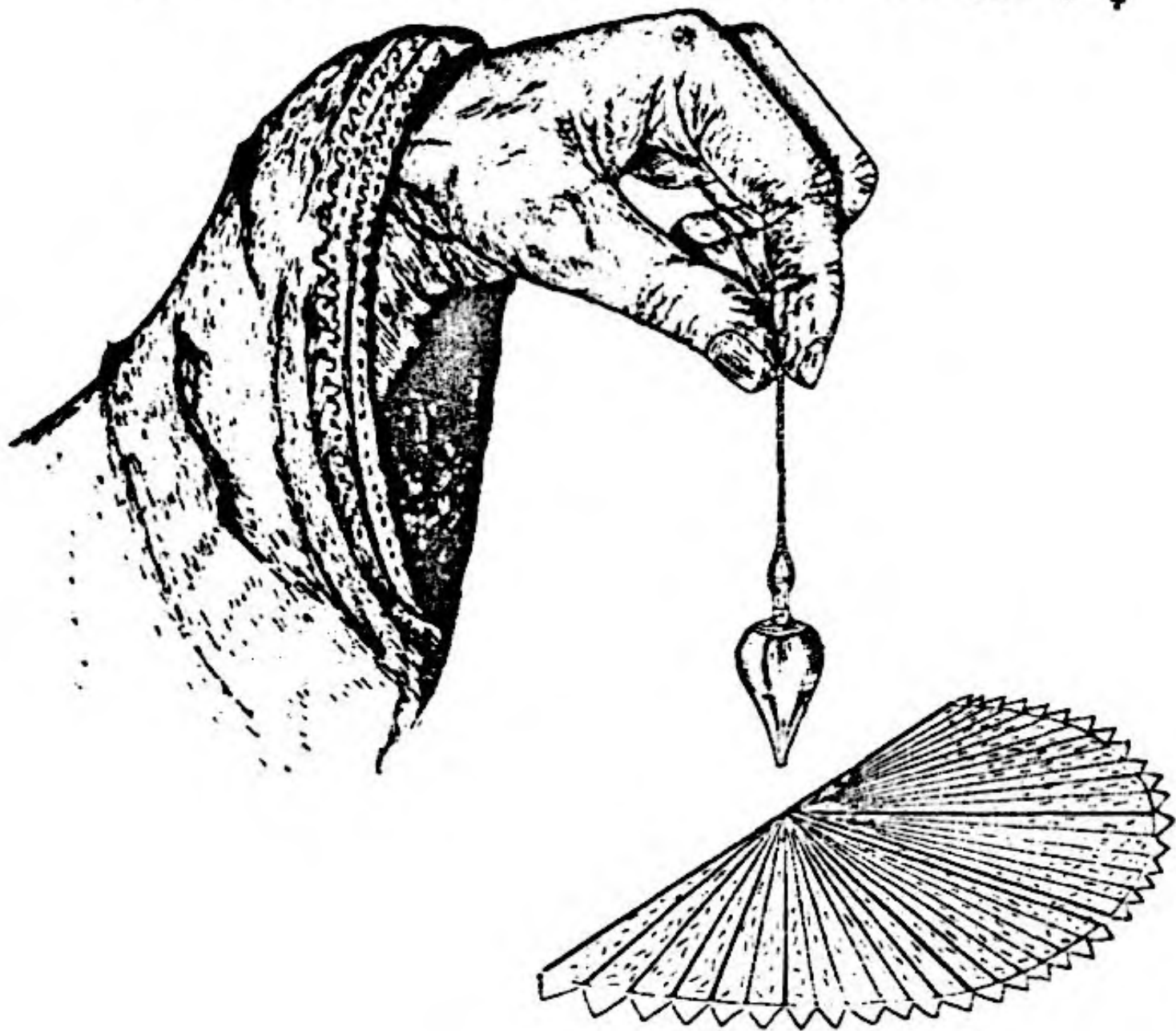
در نقطه ۱ از شاقول خود سؤال کنید که شیء مورد نظر شما در کجا قرار گرفته است. به حرکت لبه، راهنما دقت کنید و خطی فرضی را در آن جهت، در ذهن خود ترسیم نمایید. سپس به نقطه ۲ بروید و همین عملیات را تکرار کنید.

شیء مورد نظر شما در نقطه ای قرار گرفته است که دو خط فرضی یکدیگر از قطع کرده اند یعنی نقطه ۳.



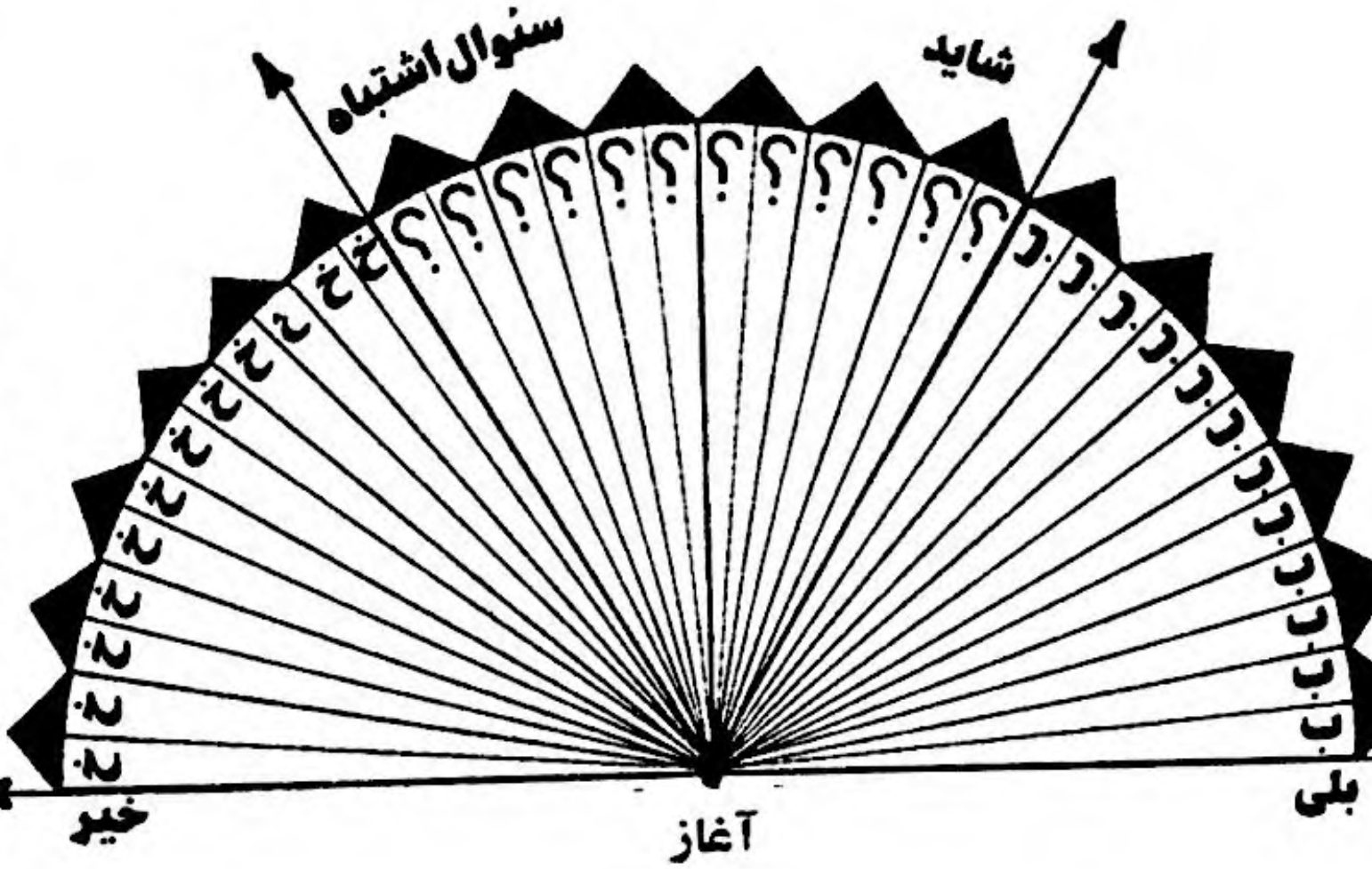
تصویر ۴

ڀڳونگي قرارگيري شاقول بروي جدول بلي / فير



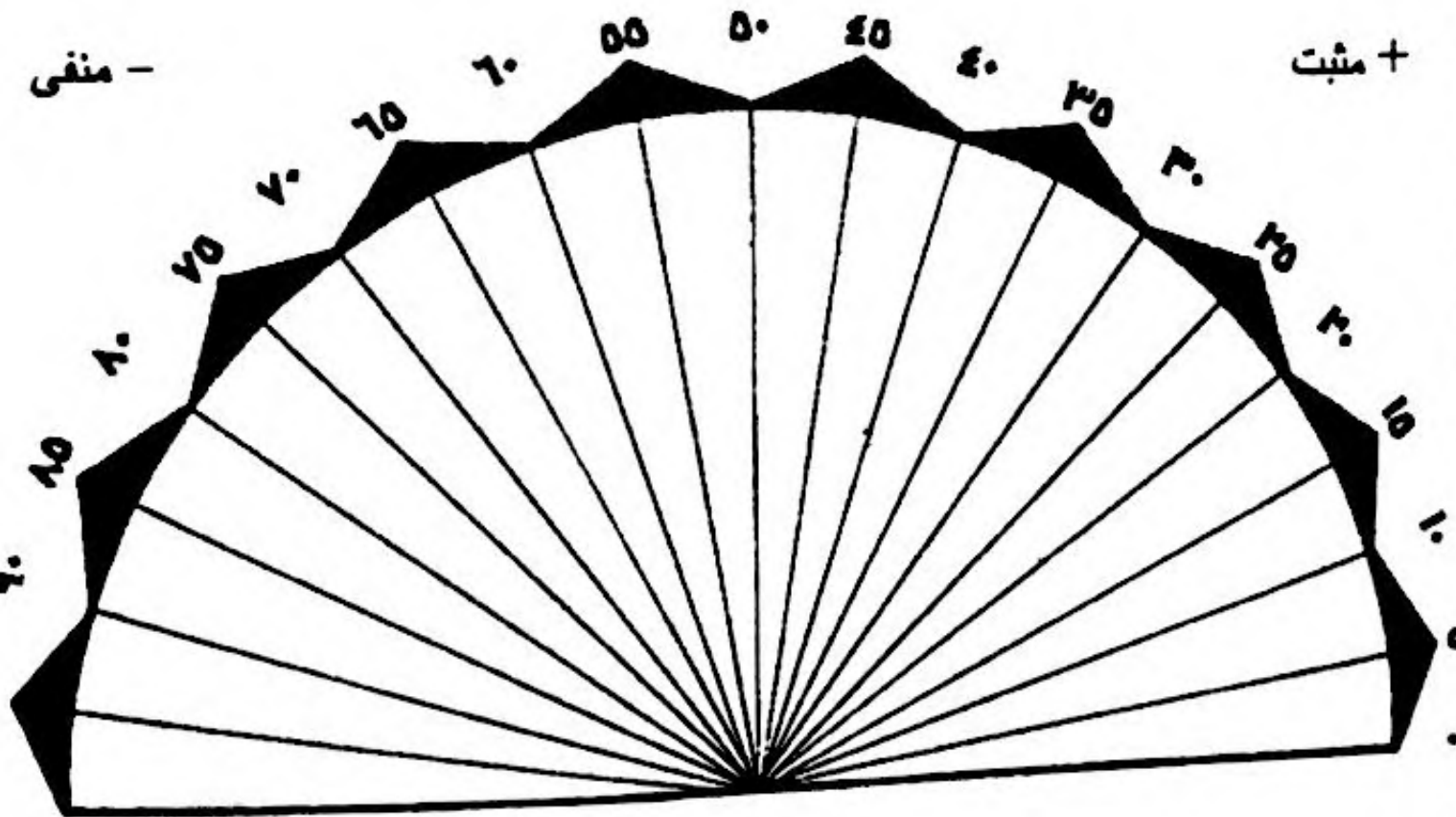
تصويره

جدول بلی / خیر / شاید / سؤال اشتباه



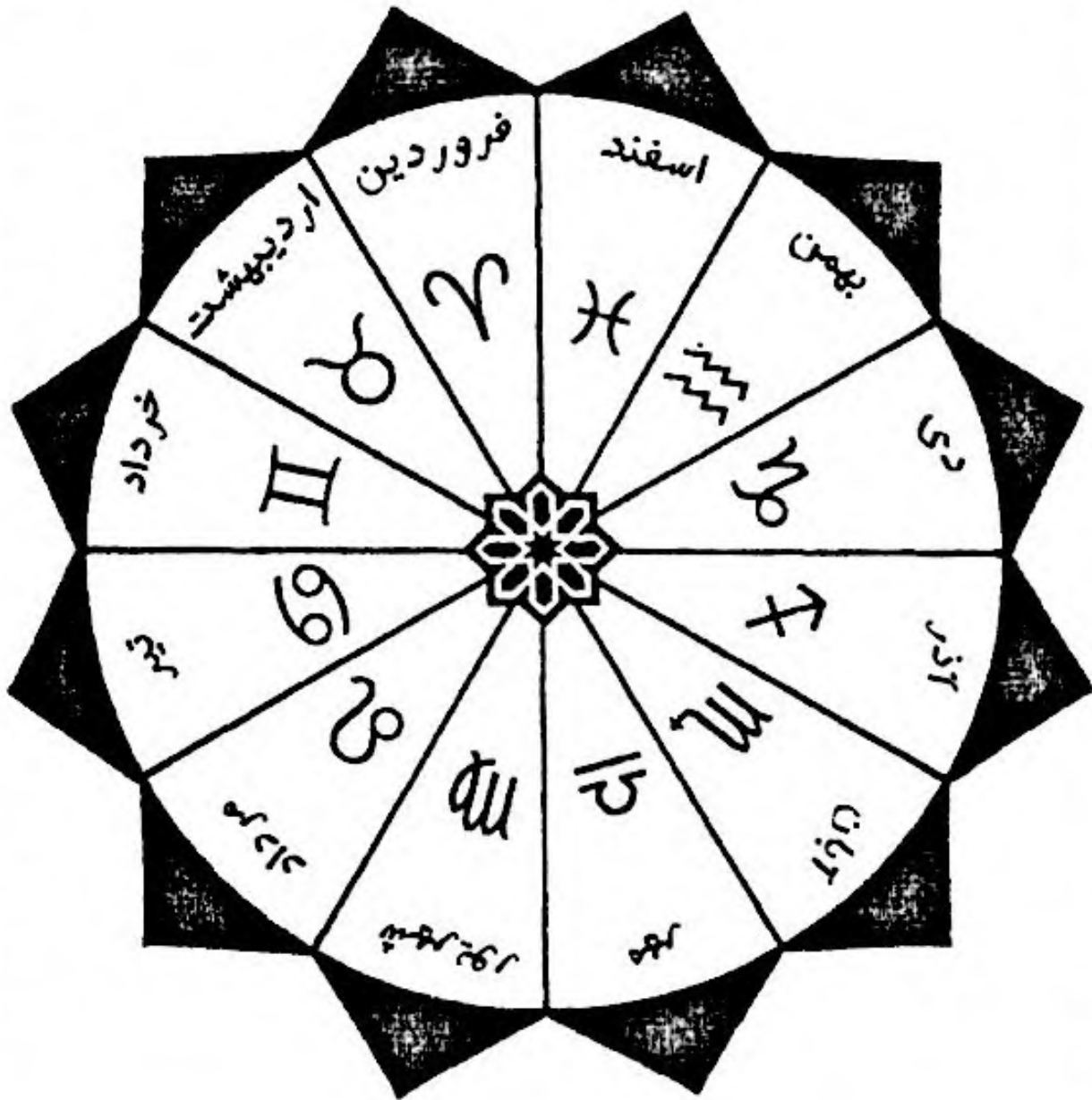
تصویر ۶

جدول صفر تا صد



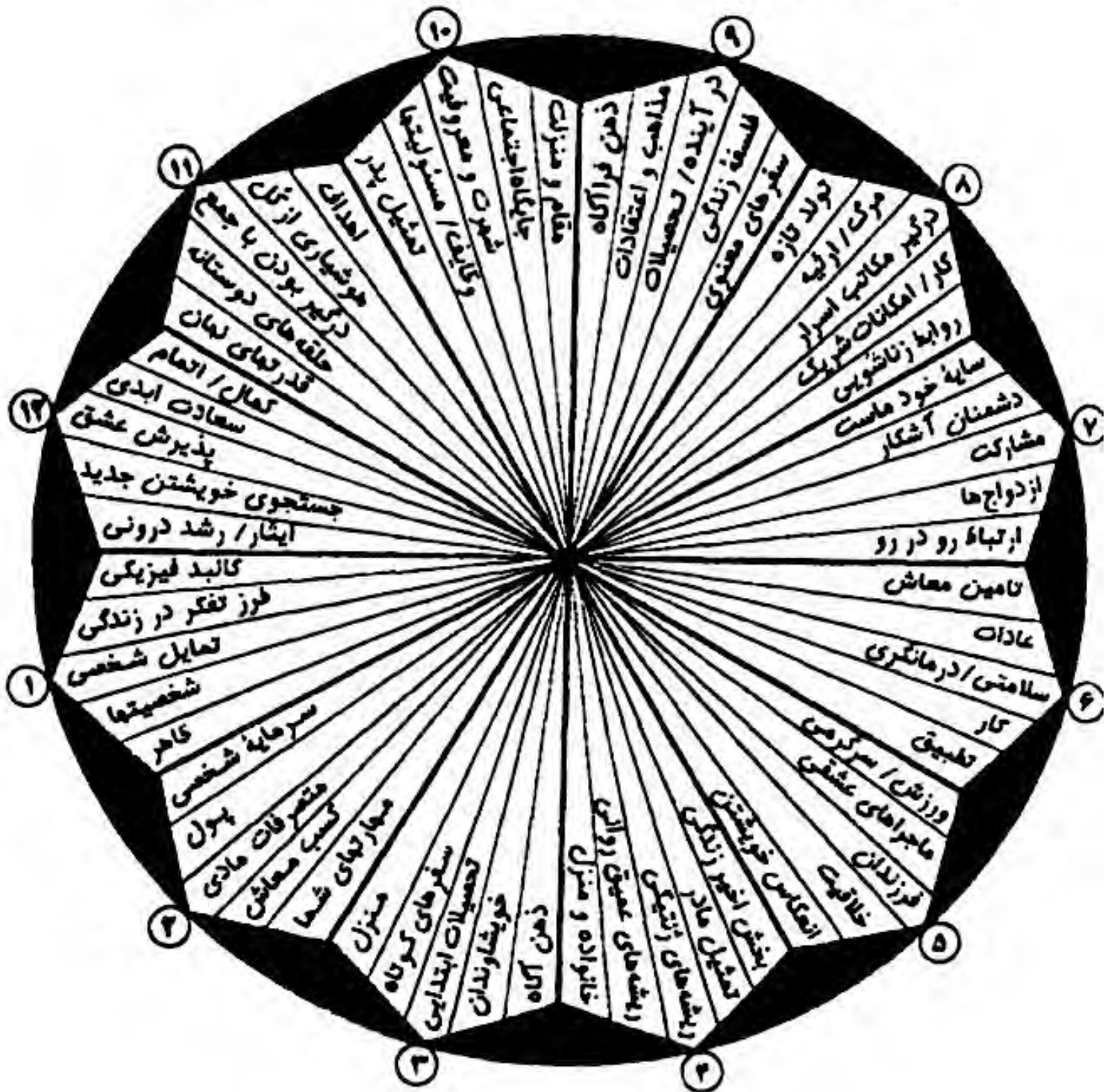
تصویر ۷

جدول چرخهء صور فلکی

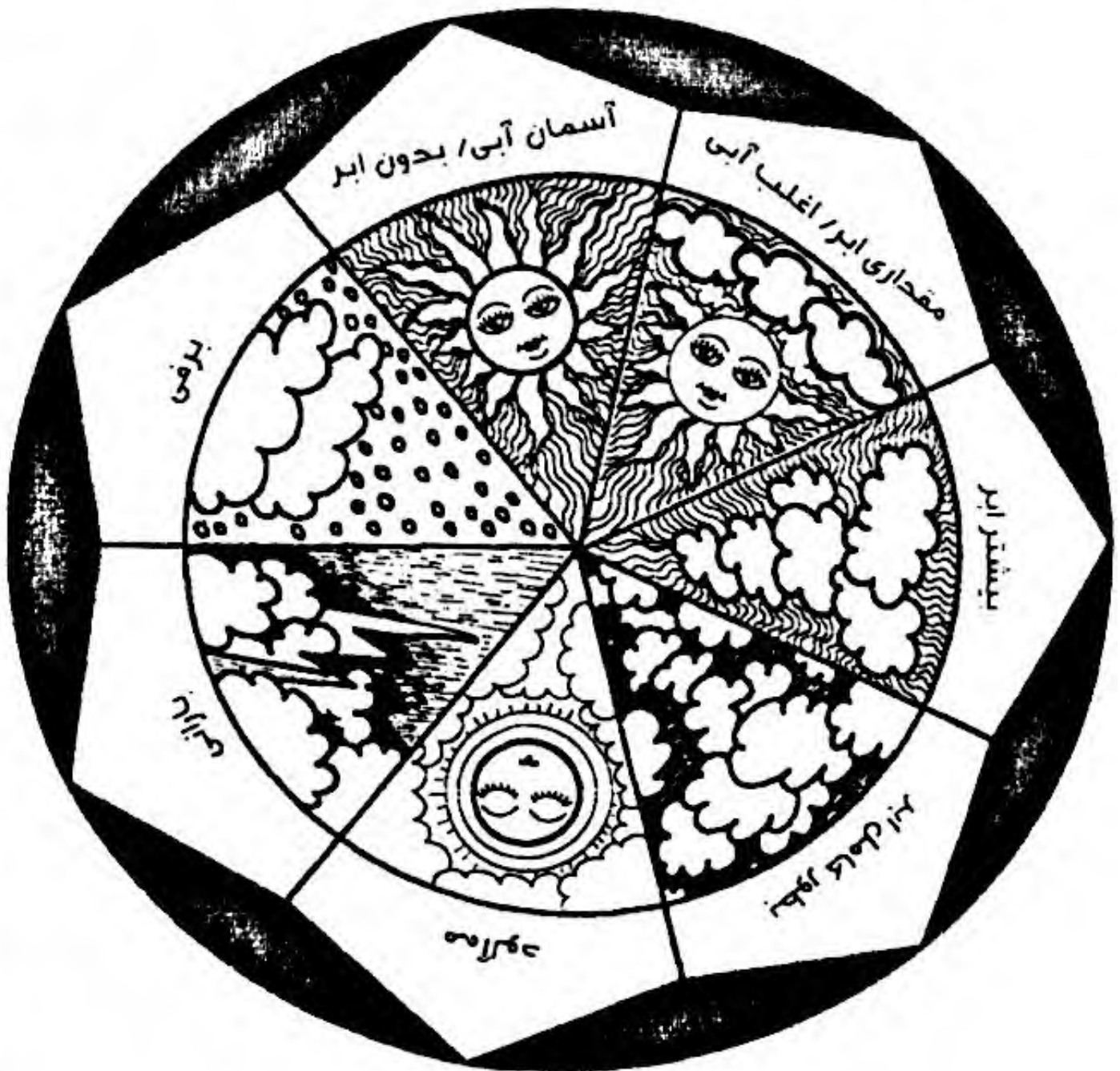


جدول چرخهء نجومی

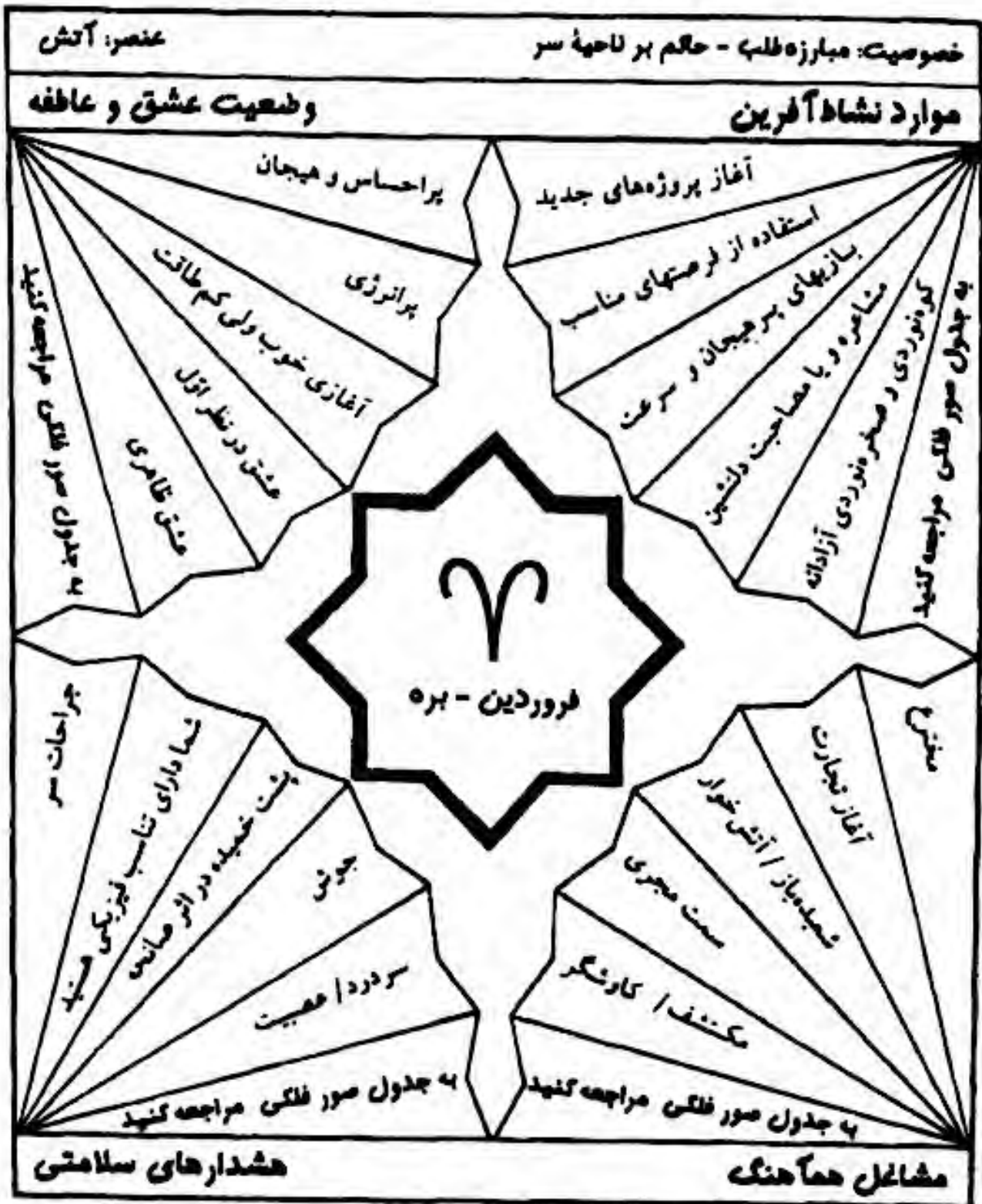
با مراجعه به کدام قسمت می‌توانم مسئله خود را حل کنم؟



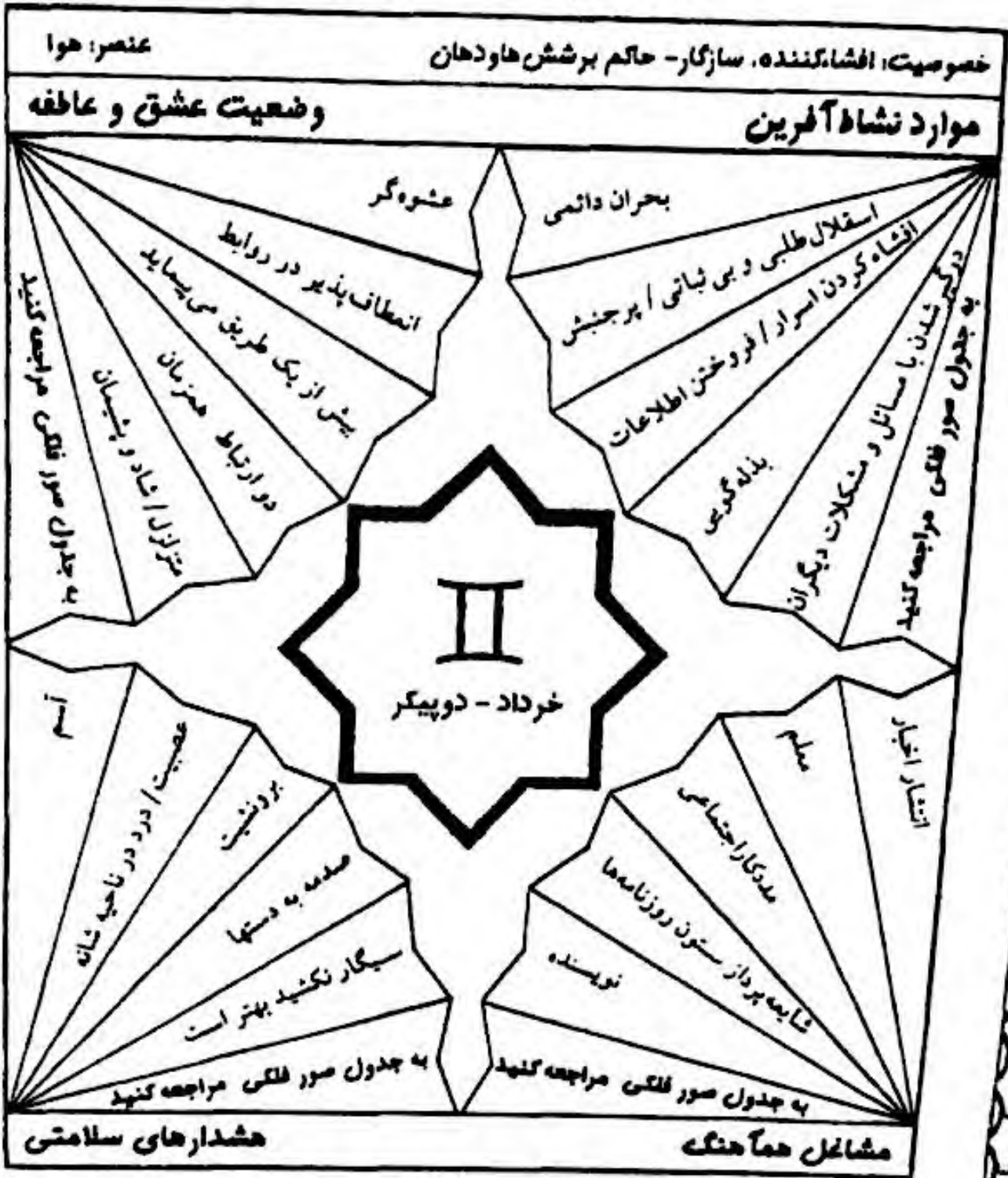
جدول هواشناسی آسمان فردا صبح چگونه خواهد بود؟



جدول بروج علامت خورشیدی



جدول هروج علائم خورشیدی



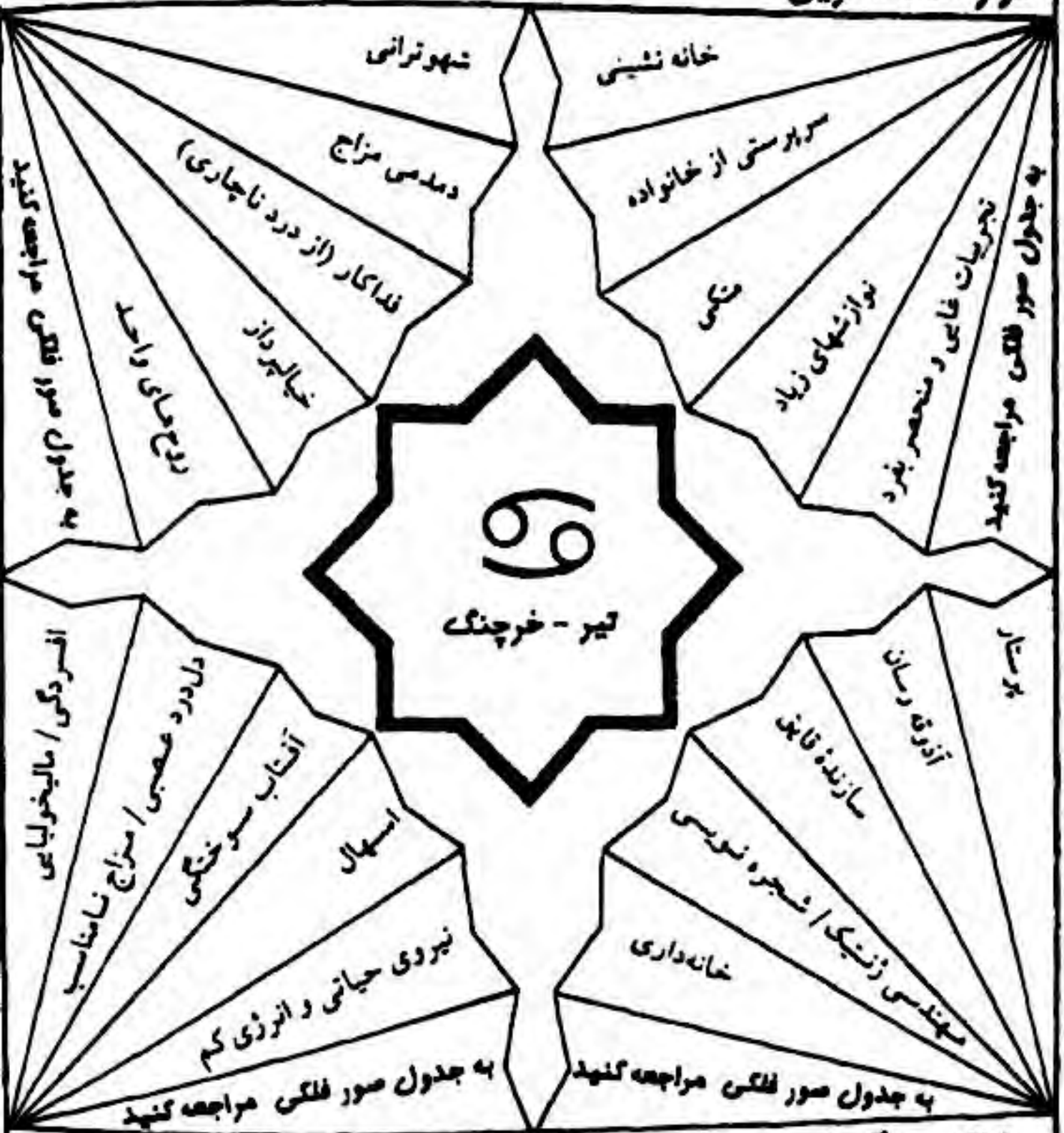
جدول بروج علائم خورشیدی

خصوصیت، حساس، محتاط - حاکم بر سینه و رحم

عنصر: آب

موارد نشانه‌آفرین

وضعیته عشق و عاطفه



به جدول صور فلکی مراجعه کنید

به جدول صور فلکی مراجعه کنید

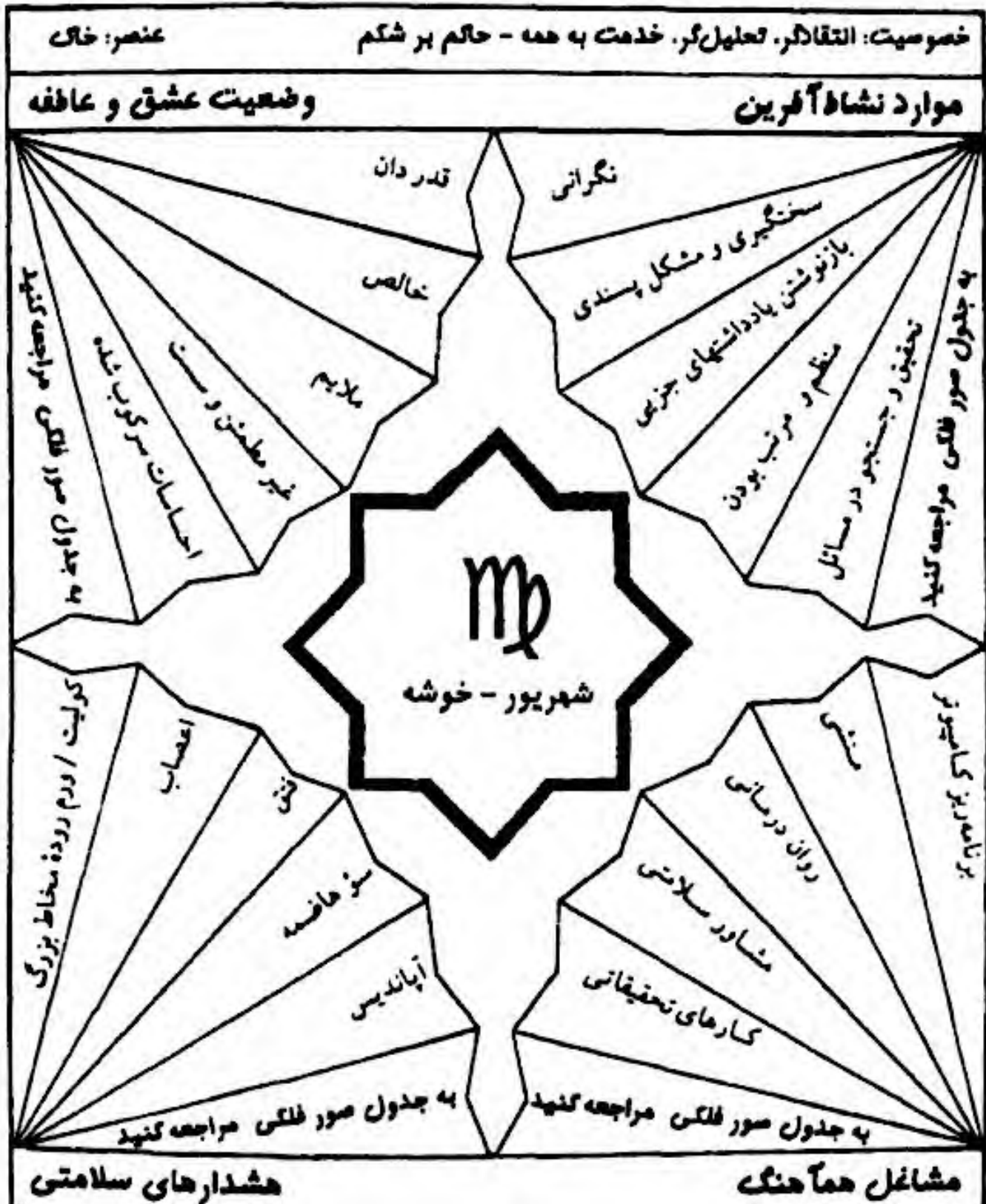
به جدول صور فلکی مراجعه کنید

به جدول صور فلکی مراجعه کنید

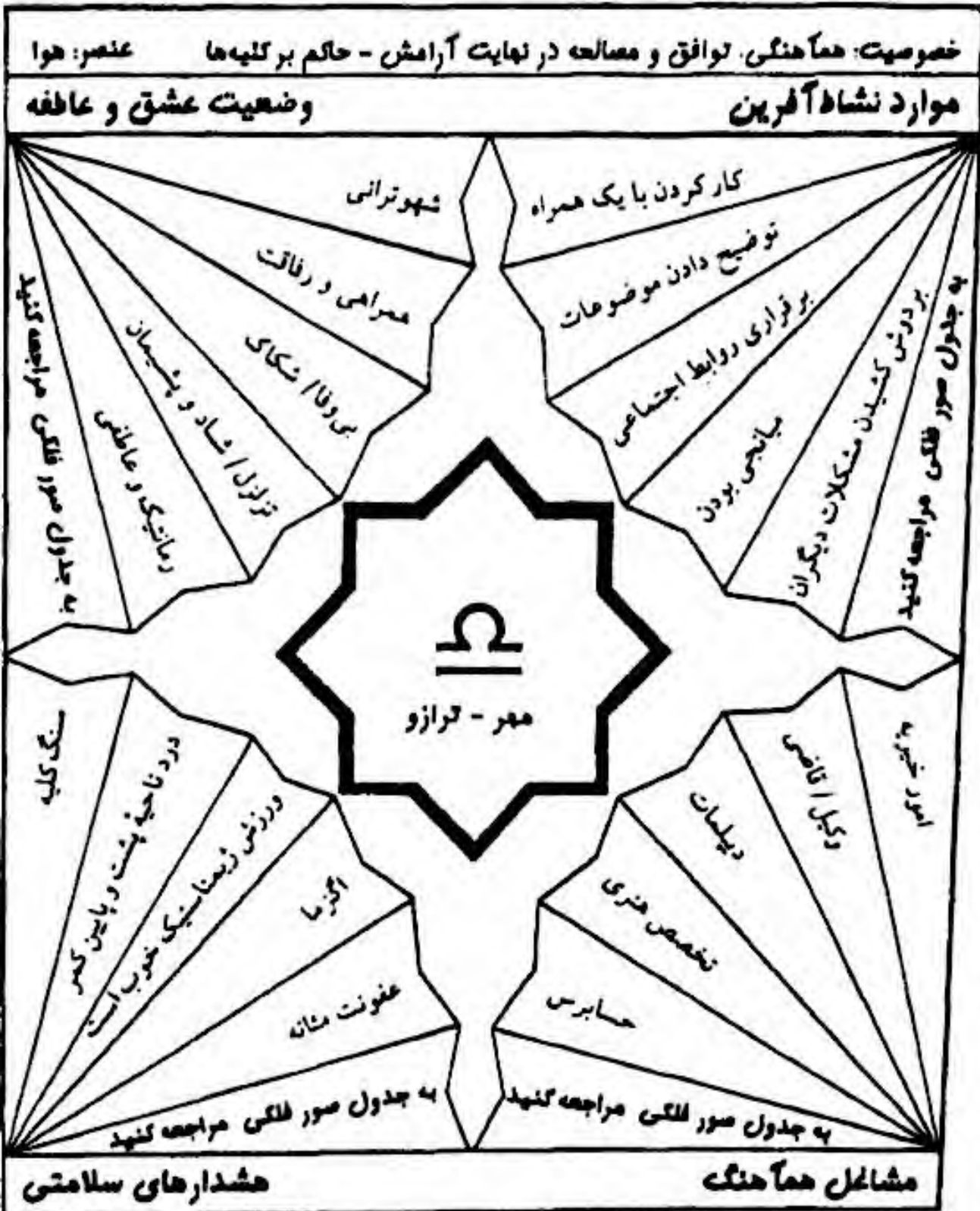
مشاغل هم‌آهنگ

هشدارهای سلامتی

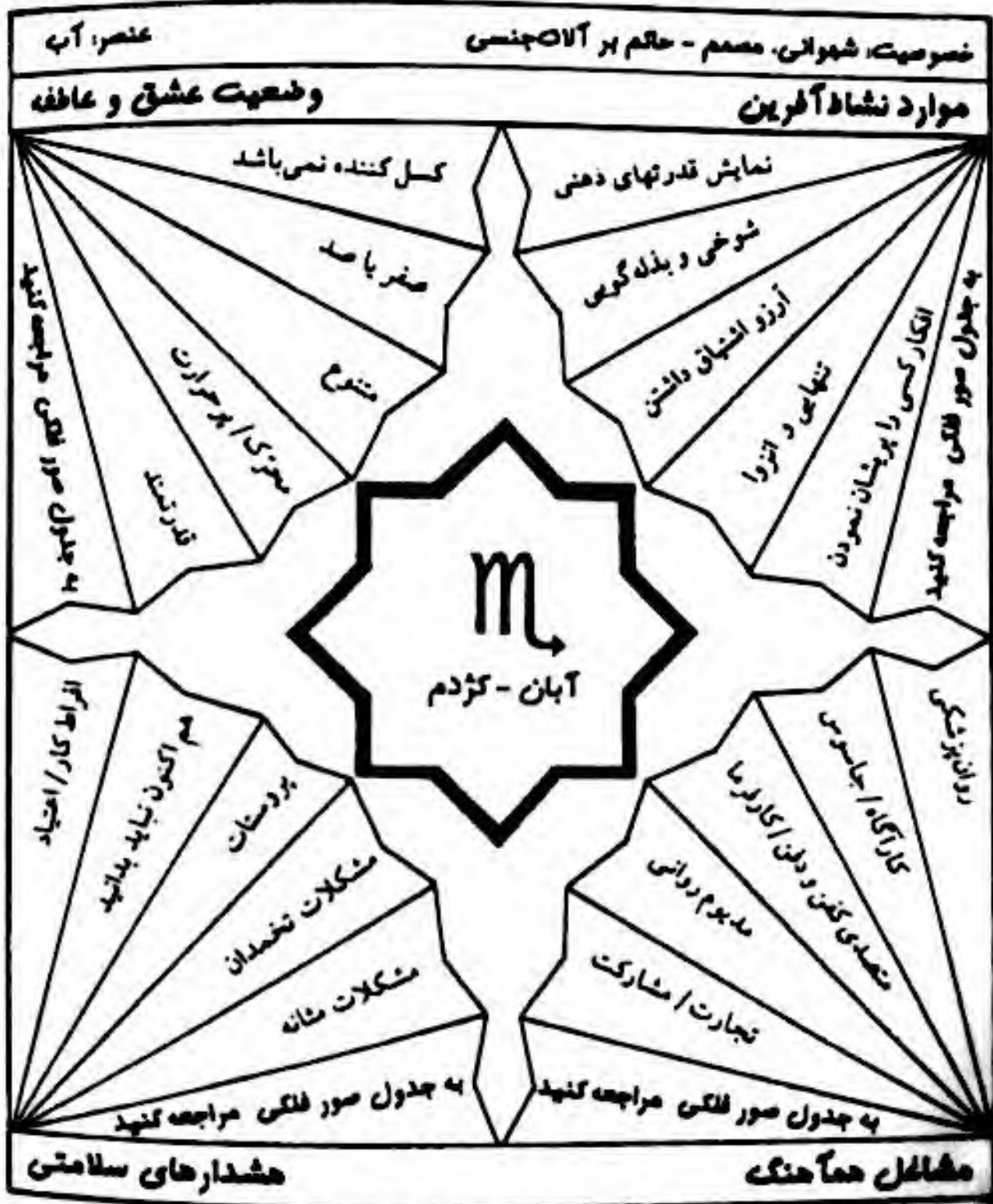
جدول بروج علائم خورشیدی



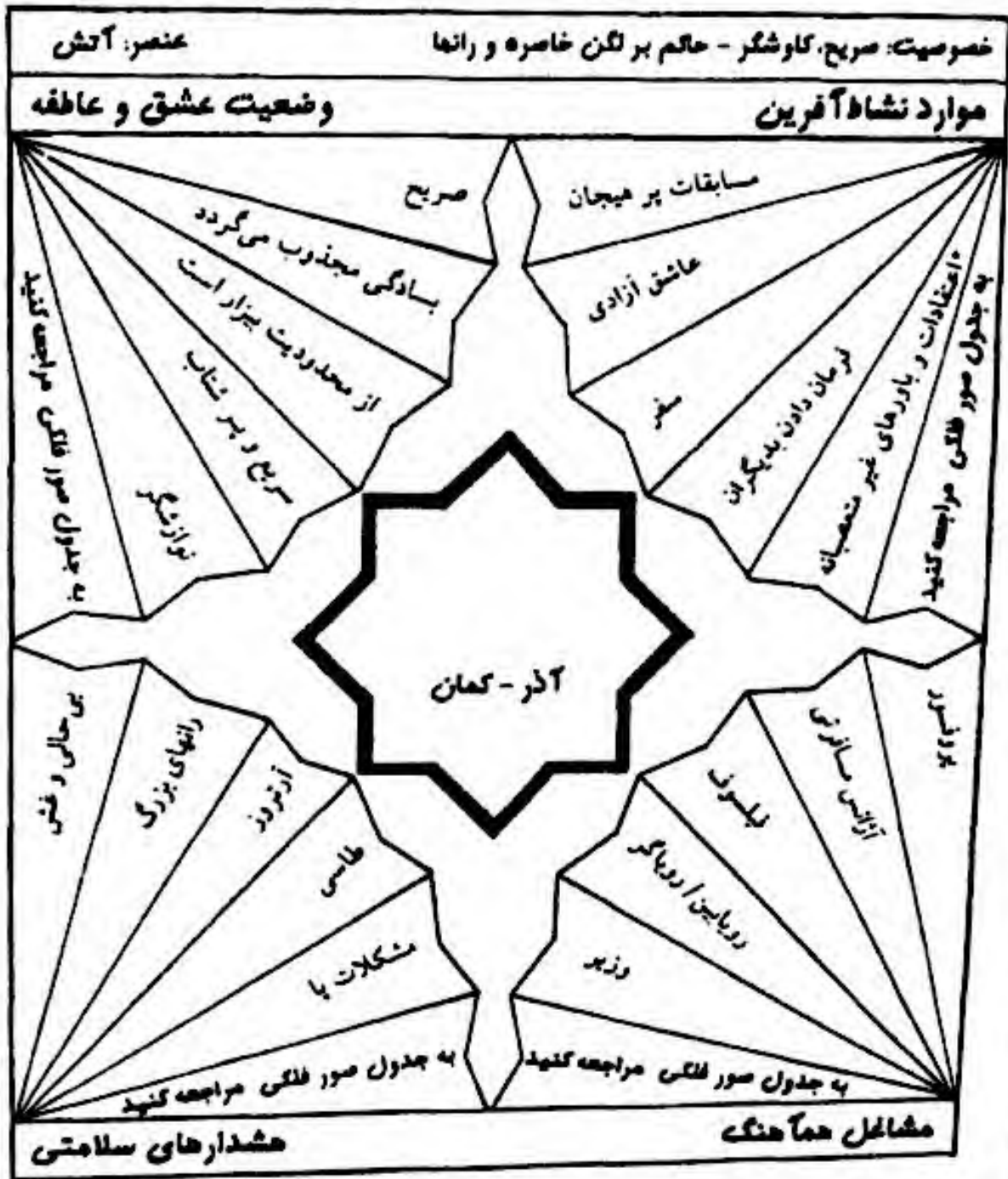
جدول بروج علائم خورشیدی



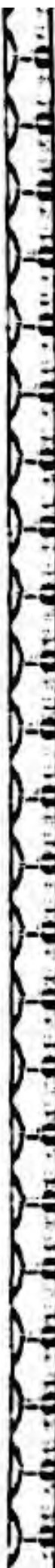
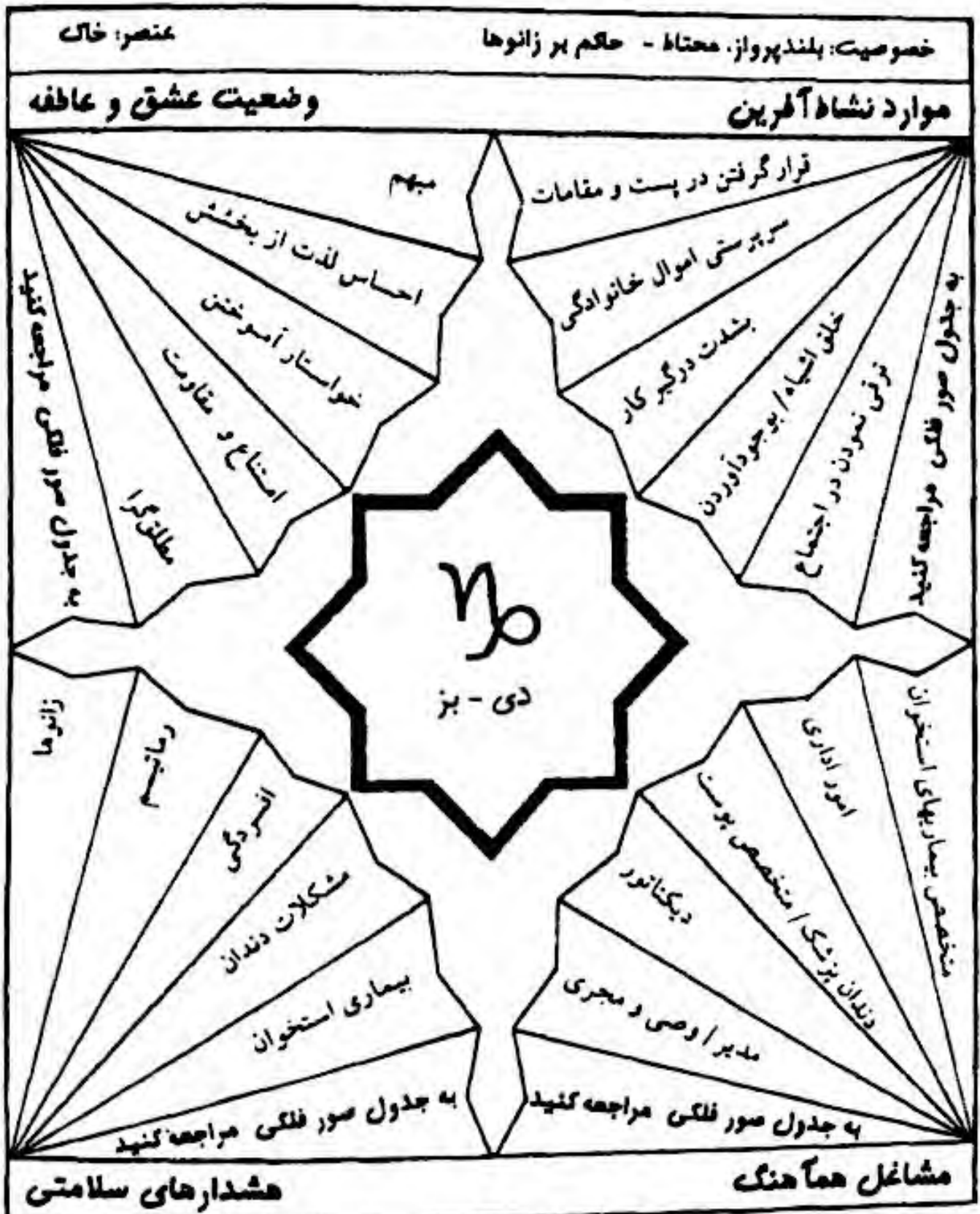
جدول بروج علائم خورشیدی



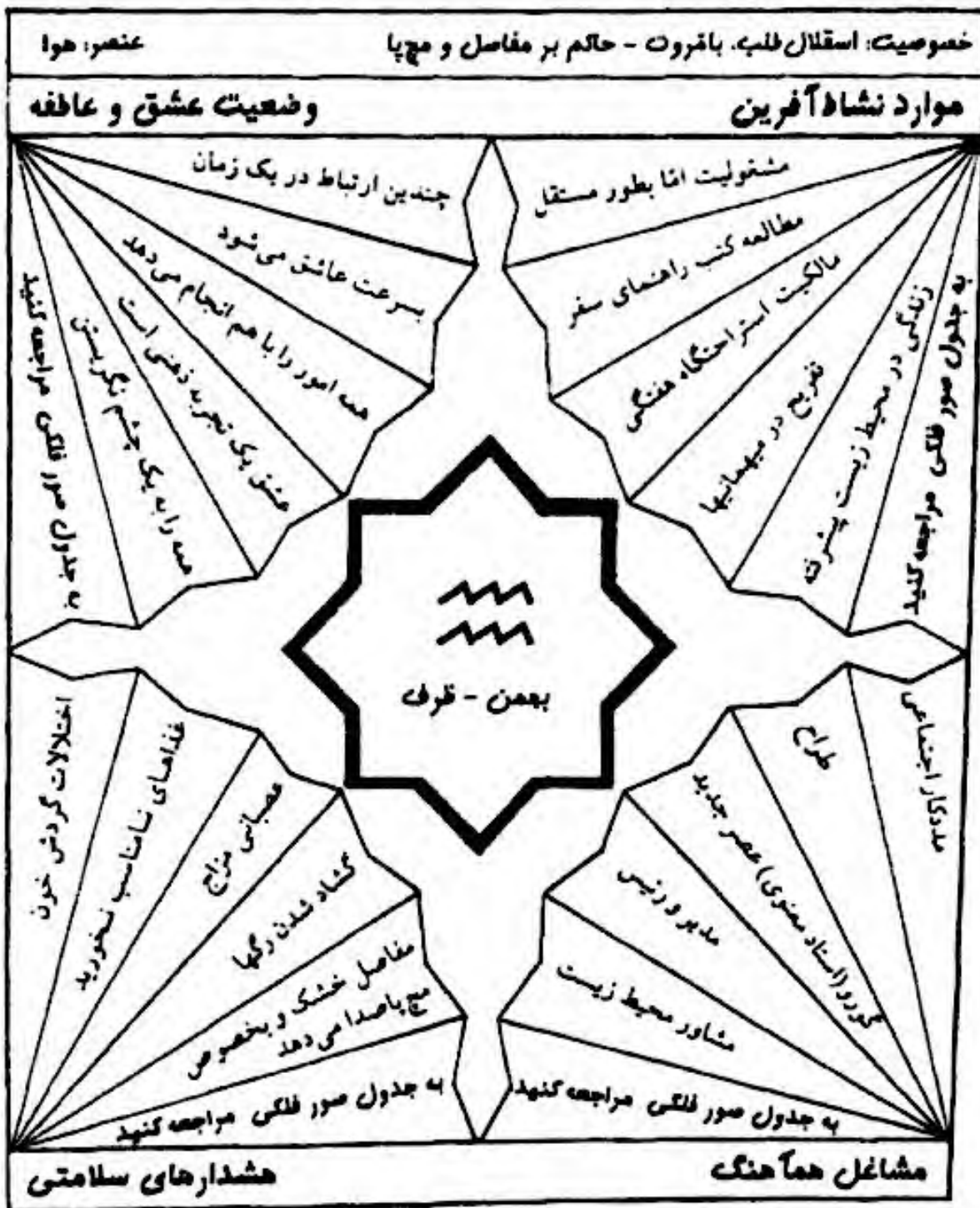
جدول بروج علام خورشیدی



جدول بروج علائم خورشیدی



جدول بروج علانم خورشیدی



جدول بروج علائم خورشیدی

